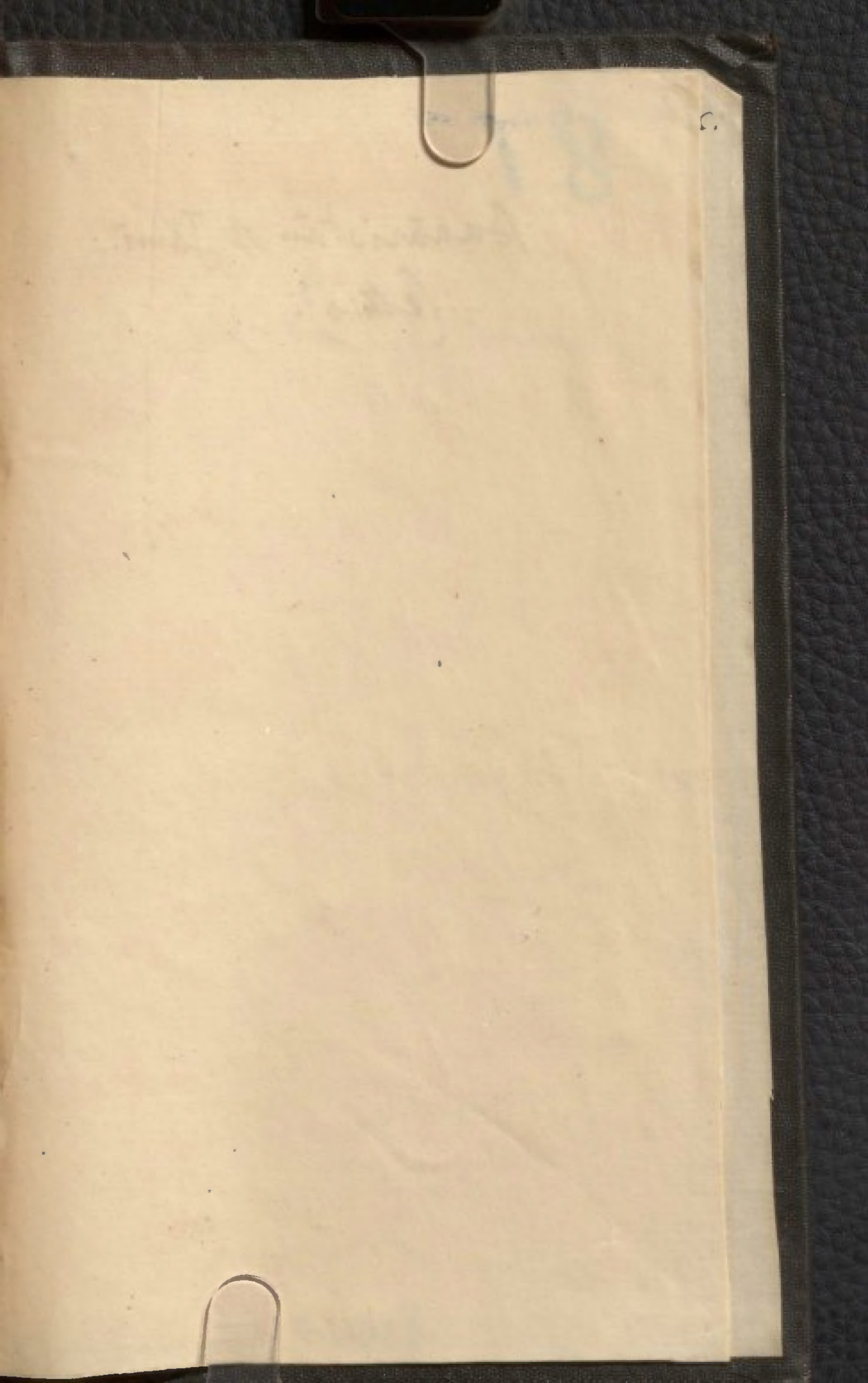
87

Bahāristān of Jāmī.
(ethics).



زروشش ورقی ؛؛ نیست زاد راق جمش عازا ؛؛
بحر اوصاف جمالش اسبق ؛؛ وعلی صحبه وآله
المقتبسین من مشکوة علومه واحواله ؛؛ اما بعد بوده
می باید که چون فرزند دلبند فرزند ارجمند ضیاء
الدین یوسف عصمه الله عما یقصیه الی اللهف والاسف
باموختن مقدمات کلام عرب و اندوختن قواعد فنون
وادب اشتغال مینمود پوشیده نماند که اطفال
نورسیده و کودکان رنج نادیده را از تعلم اصطلاحاتی
که مانوس طبایع و مالوف اسماع ایشان نیست
بر دل بار وحشتی و بر خاطر غبار دهشتی می نشیند

از برای تلطیف سر و تشحید خاطر وی گاه گاهی از

کتاب جلیله ان که از انفاس متبرکه شیخ نامدار و استاد

بزرگوار مصلح الدین سعدی شیرازیست ره مثنوی

نه گلستانی ندارد روضه بهشت :: خاک و خاشاک او خار

عنبر سرشت :: بابهایش بهشت را درها :: فیض ده

قطعهایش کوثرها :: نکته هایش نهفته در پرده ::

رشک حوران ناز پرورده :: دلکش اشعار او

بلید اشجار :: از نسیم لطف تحتها الانهار :: سطری

چند خوانده می‌شد در ان اثنا چنان در خاطر آمد

که تبرکا بالالفاظه الشریفه و تتبعا لاشعار اللطیفه

در انجد

ورقی چند بران اسلوب ساخته شود و چیزی چند
بران سوال پرداخته کرد تا حاضران اراد استمالی
باشند و تحایا بیازار ارمغانی و چون اینمعنی بانجام
رسید و اینصورة باتمام انجامید قطعه باخرد گفتم
چه سازم زیور این نوعروس تا بحشم خواستگارانش
فزاید زیب وزین کهف دریاهای ثنای شهریار کامکار
نصرة الدنیا معز الدین کهف الخافقین اختر برج
جلالت گوهر درج شرف شمع بزم دوده
تیمور خان سلطان حسین آسمان قدری که
چون خورحال ذرات جهان باشد از چشم
عنایت دیدن او را فرض عین دین و دانی

در ذمهٔ جودش همه حاجات خلق :: کم نبندد

جود او در نامهٔ جود عار دین :: اعز الله تعالی انصاره

وضاعف اقتداره وادام اولاده الکرام تحت ظلال

ملکه وسلطانه واتمام کافة الانام فی کنف عدله و

احسانه قطعه گلستان گرچه سعدی کرد ازین

پیش :: بنام سعد بن زنگی نکوکیش :: بهارستان من

نام از کسی یافت :: که باشد سعد بن زنگی غلامش

قطعه گذری کن درین بهارستان :: تا ببینی درو

گلستانها :: در لطایف بهر گلستانی :: رسته گلها

دمیده ریحانها :: و ترتیب این بهارستان

بر هشت روضه اتفاق افتاده است هر روضه

بهر این

بهشت آیین هشت باب رنگ دیگر از شقایق و بوی دیگر از ریاحین نه شقایقش را از پایمال باد خزان زردی دی و نه ریاحینش را از دستبرد دی افسردگی **قطعه** دمید عرعذار نسرین جواب شکفته لاله رازرشن در کواحی زشبنم لاله را در رنکوش زباران غنچه رامی در صراحی غزیر الدمع من عین السواقی کثیر الضحک عن ثغر الاقاحی اشارت میکند نرگس که می نوش فان العفو منه للراح ماحی همی ترسم که از لطف اشارت کنند بر تبه کاران را مباحی التماس از تماشائیان این ریاض خالی از خار ملاحظه اعراض

برد

و خاشاک مطالبه اغراض الله کاینکه چون بقدم اهتمام
بر ایشان نکنند و بنظر اعتبار در اینها ننگرند با غبار را
که در تربیت شان خون جگر خورده اند و در تتمیم شان
جان شیرین بر لب آورده بدعای یاد کنند و به ثنای
بنا دکرد اند قطعه هر کس ز نیکبختان زین تازه
رس درختان ،، در سایه نشیند یا میوه بچیند ،،
آن به که پس گرد آیین حق گذاری ،، راه کرم سپارد
رسم دعا گزیند ،، گوید که بنده جامی کاین روضه
ساخت یارب ،، همواره از خدا بر وز خود
تهی نشیند ،، جز راه او نپوید جز وصل او نجوید ،،

جز نام او

خبر بام او نگوید خبر روی او نه بیند روضه نخستین

در ذکر ریاحین چیده از ریاض سنن پیشینیان راه

هدایت و صدرنشینان بارگاه ولایت سید الطایفه

جنید قدس سره میگوید که حکایات المشایخ جند من

جنود الله یعنی سخنان مشایخ در علم و معرفت

راسخ لشکریست از لشکرهای خدای تعالی که بنیروی دلی

که عنان عزیمت تابد مخالفان نفس و هوا از وی

در هزیمت یابد **قطعه** هجوم نفس و هوا کز سپاه

شیاطینند :: چو رو بر دل مرد خداپرست آرد

بجز جنود حکایات رهنمایان را :: چه تاب آنکه

بزن رهزنان شکست آرد ‖ خدای تعالی با رسول
خود صلعم خطاب میکند وکلا نقص علیک من انباء الرسل
ما نثبت به فوادک یعنی میخوانم بر تو قصههای پیغمبران
تا دل ترا ثابت گردانم بدانچه بینی دران قصه
چو صوفی لب بند سازی از آز و راست ‖ ز نفخ
صور دم عارفان خیالش ده ‖ و گر نبود منزل
دلت زحبش طبع ‖ بشرح قصه صاحبدلان
نیالش ده ‖ پیر هراة قدس سره اصحاب خود را
وصیت کرده است که از هر پیری سخنی یاد گیرید
و گر نتوانید نام ایشان را یاد دارید تا بهره یابید

قطعه الهی تو که از نام تو میبارد عشق // وز نامه و پیغام تو
میبارد عشق // عاشق گردد هر که بکویت گذرد // آری
ز در و بام تو میبارد عشق // در خبر است که خدای تعالی
فردای قیامت با بنده از فضله و بیمایگی شرمنده گوید
که فلان دانشمند یا فلان عارف را در فلان محله می شناختی
گوید آری می شناختم فرمان رسد که ترا بوی بخشیدم
قطعه قدر من و صف عشاق ازان بیشتر است // بیشتر
که زهم کام ارادت بمقامات وصول // در دلم عشق
شده نام گدایان در // پس بود نامه اعمال مرا مهر
قبول // سری سقطی قدس سره جنید را کاری فرمود
بموجب دلخواه وی بان قیام نمود کاغذپاره بجای

اند خفت دروی نوشته **شعر** سمعت حادیا یحدو
فی البادیة :: ویقول ابکی ما یدرک ما ابکی :: ابکی
حذار ان تفارقنی :: وتقطع حبلی وتهجرنی **قطعه**
خون میگریم از تو چه پنهان دارم :: کز مهر چو این
دو چشم گریان دارم :: هر چند دلی ز وصل شادان
دارم :: صد داغ برآن ز بیم هجران دارم :: وهم
جنید قدس سره گوید که روزی در خانه سری در آمدم
این بیت میخواند ومیگریست **شعر** لا فی النهار
ولا فی اللیل لی فرح :: فلا ابالی طال اللیل ام قصر
قطعه نی شب نهم نه بروز ناله وداد :: خواهی شب
دراز و خواهی کوتاه :: حلاج را قدس سره
ندا الیوم نز

برسیده‌اند که مریدی کیست گفت مریدانست که از بخت
بانکه
بارگاه حضرت حق را قصد خود سازد تا بوی
رسد بهیچ چیز نیارامد و بمجلس نپردازد شعر
بهر توبه بر و بحر بشتافته‌ام // تا ره بحریم وصل تو یافته‌ام
از هر چه رسیده پشت و تافته‌ام // یا معنی بریده
کوه بشکافته‌ام // ابوالقاسم صوفی قدس سره
گفته ست کوه را بنوک سوزن از بیخ کندن
آسان ترست از رعونت کبر از دل بیفکندن
شعر لاف بی کبری مزن کان از نشان پای
مور // در شب تاریک بر سنگ سیه
پنهان ترست // از درون کردن برون آسان

ملکان را گران // کوه را کندن بسوزن از زمین آسان است //

// ذوالنون قدس سره پیش یکی از پیران مغرب

رفت بجهة مسئله گفت بهر چه آمدهٔ اگر آمدهٔ که علم

اولین و آخرین بیاموزی این روا نیست که این همه

خالق داند و اگر آمدهٔ که او را جوئی آنجا که اول گام برگرفتی

او خود آنجا بود // رباعی // زین پیش برون ز خویش میجستمت

واز غایت بیخودی گمان میبردمت // اکنون که ترا

یافتم آنی دانم // کاندر قدم نخست بگذاشتمت //

// پیر هرات قدس سره گوید او با جوینده خود هم هست

دست او گرفته در طلب خود میتازد // قطعه

جستنام بدست هرگز و نه نشان // دست بگرفته

دادیم

ورا در صف خویش کشان // او دست

من و پای پیر بهر جا که رود // پای کوبان بر پیش میروم و

دست فشان // فضیل عیاض قدس سره گوید که

من حق سبحانه را بدوستی پرستم که نشکیبم نپرستم

یکی ازین طایفه را پرسیدند که سفله کیست گفت

آنکه حق سبحانه را از بیم و امید پرستد پس گفتند تو چون

پرستی گفت بمهر و دوستی که مهر و دوستی وی مرا بر آنچه

و طاعت بیارد قطعه جانا ز تو دور می‌توانم بود //

زین در چه کنم صبور می‌توانم بود // سر بر در تو بحکم شرع نه

بمزد // قانع به بهشت و حور می‌توانم بود قطعه یک روز

سوز فراقت کشته زیر تیره خاک // زانکه بی

آتش هجران روشن او حاجت است :: چون تواند سوخ

از طوق وفا سر کشیده :: قمری را طوق او از گر

او حاجت است :: معروف کرخی قدس سره

گفته است که صوفی اینجا مهمانست تقاضای مهمان

جفاست مهمان با ادب منتظر بود نه متقاضی قطعه

مهمان توام در صف ارباب ارادت :: بنشسته

خبر که آید ز تو راضی :: بنهاده بخوان کرمت دیده امید

انعام توام منتظرم نی متقاضی :: سلطان بایزید

قدس سره را پرسیدند که سنت کدام است و فریضه

کدام فرمود سنت ترک دنیاست و فرض قرب با

قطعه ای که در شرح خداوندان حال :: میکنی

دفع صد سؤال :: عیبت آمد رخ زر دیبا بافتن ::
فرش راه خود بوریا بافتن :: شبلی قدس سره
در سر شوری افتاد به بیمارستانش بردند جمعی نظاره
وی را بخدمت رسیدند پرسید که شما کیانید گفتند دوستان تو
سنگ برداشت و بر ایشان حمله کرد جمله بجستند او را
داد که یاران چه ای بدیهیان که دوستان از دوستان بگریزند
و از سنگ جفای ایشان بپرهیزند قطعه نیست
دوستدار که هرچند دشمنی :: بیند ز دوست بیش بود
دوستدارتر :: بر سر بازار سنگ ستم گر خورد از دو
زر دنیای عشق از آن مستورتر :: وهم از وی
آرند که وقتی بیمار شد خلیفه طبیب تر سای

وی دستار فی پرسید که دل تو چه میخواهد گفت آنکه
تو مسلمان شوی گفت اگر من مسلمان شوم تو نیک میشوی یا
و از بستر بیماری بر میخیزی گفت آری پس ایمان را
عرض کرد از بستر برخاست و از بیماری وی اثری نماند
هر دو همراه ایشان خلیفه رفتند و قصه را باز گفتند خلیفه
گفت نمیدانستم که طبیب را ایشان بیمار فرستادم من
خود بیمار ایشان طبیب فرستاده بودم قطعه هر کس که از نجوم
محبت مریض شد " داند طبیب خویش لقای حبیب را
چون بر سر طبیب هستی نهد قدم " بخشد شفا
ز علت هستی طبیب را " سید الله سهل تستری
قدس سره میگوید هر که تا بامداد کند و همت او آن باشد که چه خورد

دل او از وی

دست از وی بشوی قطعه هر که خیزد بامداد از خواب
د نبود در سرش ‌‌‌جز خیال خورد از و آیین بیداری
مجوی واکه شوید دست چون پا از بستر کند
تا بخوان و سفره آرد دست از وی بشوی
ابو سعید خراز قدس سره گوید که در اوایل حال از سنت
محافظت وقت خود میکردم روزی به بیابانی در آمدم
و میرفتم از قفای من آوازی برآمد خود را از التفات
بران و چشم خود را از نظر بآن نگاه داشتم بسوی من
آمد تا من نزدیک شد دیدم دو سبع عظیم بر دوش
من بالا آمدند بایشان نظر نکردم نه در وقت بر آمدن
و نه در وقت فرود آمدن قطعه نیست در ای صوفی صافی

زرنگ تفرقه، آنکه دوام رو میگرینکی درین کار خود
رنگ، تا گسلد سر رشته سرش رحابان کر بعرص
ه بروکرد زیکسو شبیر وز یکسو ملک، وهم وی گفته
قدس سره هر که گمان برده که بکوشش توان رسید بیخی
کشیده بیهوده و هر که تصور کرده که بی کوشش توان رسید
خبر راه از رو نه نموده قطعه از رنج کسی بگنج و ملت
نرسید، وین طرفه کس آن گنج بجز رنج ندید،
هر کس که دوید گو نگرفت بدست، لیکن نگرفت
گو جز آنکه دوید، ابو الحسن نوری قدس سره
گوید که خدا تعالی بهر که خود را از وی بپوشاند هیچ دلیل
وی را بخدا نرساند، مصراع چون دلبر ما زرد و نماید

کی از

کس نتواند که پرده زو بگشاید ‖ ور جمله جهان پرده
شود باکی نیست ‖ انجا که رخ جلوه جهان آراید ‖
ابوبکر واسطی قدس سره گوید آنکه نزدیکم دورست وانکه
گوید دورم به هستی خود در هستی او مستورست قطعه
هر که گوید که با آن جان جهان نزدیکم ‖ باشد آن دعوی
نزدیکی او از دوری ‖ وانکه گوید که از او دورم آن دوری او
هست در پرتو نزدیکی او مستوری ‖ ابو الحسن نوری
قدس سره گفته است هیچ ناخوشتر نیست از دوستی
که دوستی او از برای غرضی باشد یا عوضی قطعه عاشق که
ز هجر دوست داری خواهد ‖ یا بر در وصلش السنایی خواهد ‖
تا کس نبرد از دلش هود و عالم ‖ کز دوست بجز دوست
وا می خواهد ‖ ابو علی دقاق قدس سره گوید هر

عمروی دردی بد بدآمده بود هر روز به بام برآمدی
و روی بر آفتاب کردی و گفتی که ای سرگردان مملکت
امروز چون بودی و چون گذراندی هیچ براند و مکیان این
حدیث نافتی و هیچ جا از زیر و زبر شدگان این واقعه
خبر یافتی هم ازین جنس گفتی تا آفتاب فرو شدی
ای مهر که بلیست چون تو عالم گردی زین ره روم
بیخبر راه آوردی امروز گرادیدی کاندر ره عشق
بر رخ تو کس کردی و بر دل دردی ابو الحسن خرقانی
قدس سره با اصحاب خود گفتی که چه بهتر بود گفتند سخنان
هم تو بگوی گفت دلی که در وی همه یاد کرد کار بود
دارم دلکی که با هر اندیشه که دشت خبر با تو بر صفحه
خاطر مکاشفت یاد تو چنان فرو گرفتست که درد

کنجایی هیچ چیز دیگر نگذاشت ،، شیخ ابو سعید ابو الخیر
قدس سره را پرسیدند که تصوف چیست گفت آنچه
در سر داری بنهی و هرچه در کف داری بدهی و آنچه بر تو آید نجهی
شعر خواهی که تصوف نگری از خود برهی ،، باید که هوا و هوس
از سر بنهی ،، هر چیز که داری تلف از کف بدهی ،، صد زخم
بلا خوری و از جان نجهی ،، و هم وی قدس سره گفته است
جوانمردی آن است که برادران خود را معذور داری در زلتی
که از ایشان در وجود آید و با ایشان چنان معامله نکنی
که از ایشان عذر باید خواست قطعه جوانمردی دو چیز است
ای جوانمرد ،، بشنو گوش تا گویمت راز ،، یکی آن
کز رفیقان در گذاری ،، اگر هر لحظه بینی صد گناه ،،
دوم آن کز تو نیاید هیچ کاری ،، چنان کاری که باید عذر خواهان

خورست // شیخ جامی قدس سره مریدی با وی گفت
جملهٔ نان بیت آرم میدانم که بچه نانخورش بخورم فرمود
که نعمت عاقبت فرا یاد آرد و از نانخورش چون بیش انگار
قطعه چو نان خشک نهد پیش خولیش یا داری // که
روح را ده از خوان فقر پرورشی // بنانخورش خوشنود
طبع آن زبان یابی // خود گر عاقبتش هست هیچ نانخورشی //
عقیق بلخی قدس سره گفته است که پرهیز از صحبت توانگر
زیرا که چون دلت بدو موی بند گرفت و بداد داو خرسند
شدی برود کار تیا کردی بغیر خدا تعالی را شعر گرد اید
توانگری با تو // بهر روزی مگس بدو مویند // سپار گنج بی
خود مشمار // مدبر بر خدای خود مبند //
یوسف ابن الحسین قدس سره گفته است همه نیکوییها

۱۳

۱۲

درخانه ایست وکلیدان تواضع وفروتنی وهمه بدبهاء
درخانه ایست وکلیدان مائی ومنی قطعه جمعست چیزها
همه درخانه ونیست ان خانه را کلید بغیر از فروتنی
تنها بدین قیاس بیکخانه ایست جمع وانرا کلید نیست
بجز مائی ومنی هان احتیاط کن که بلغزی زراه خیر خودرا
بعرض خطر میکنی سمعوا محبت قدس سره گفته است
بنده را محبت خداوند صافی نشود تا رشتی بر همه حال
نیفکند قطعه گر کند جای بدل عشق جمال ازلست
چشم امید بحوران بهشتی نه نهی تا مسلم نشود
عشق جمال ازلی تا بر آفاق همه تهمت رشتی ننهی
ابوبکر وراق قدس سره گفته است اگر طمع
را بپرسند که پدرت کیست گوید شک در مقدورات

کرد کاری و اگر گویند که بنبه تو چیست گویند الت
بمحنت حرمان گرفتاری قطعه اگر برسی طمع را کیست
پدر کیست بگوید شکست در قدر الهی و اگر گویند
که کارت چیست گوید بجوری از ایمان کامخواهی
او نفس پرستی زخشم کار گوید بمحنتهای حرمان عمر کاهی
ابراهیم خواص قدس سره گوید رنج مکش در طلب
آنچه در قسمت ازلی برای تو کفایت کرده‌اند و آن روز
وضایع مکردان آنچه از تو طلب کفایت او کرده‌اند
و آن انقیاد احکام الهی است از اوامر و نواهی قطعه
قسمت رزق را ازل کرده‌اند چند ای زر
برای الله که فایده زندگیست چند مکش
از فایده زندگی شیخ ابو علی رودباری قدس سره

کفته است تنکتر بن رندانها معاشرت ضد اوست

قطعه کرچه رند نیست بر صاحبدلان // هر کجا بوی نه وصل

یار نیست هیچ رندان عاشق مشتاق را // تنک تر از صحبت

اعتبار نیست // شیخ ابو العباس قصاب قدس سره

درویشی را دید که خرقه خود میدوخت هر در زیر اکه راست

نیامدی پاره کردی شیخ فرمود ان بت نیست

صوفی که بخرقه درویش بازار نیست // کرچه بفقر میزند

خوشکار نیست // در جنبش طبع دست او چنبانند

هرچه رشته اتش است و زنار نیست // شیخ خضری

قدس سره کفته است الصوفی الذی لا یوجد بعد عدمه

ولا یعدم بعد وجوده یعنی صوفی انست که از وجود طبعی

خود فانی شود دیکر باز نکردد که الفانی لا یرد بعد از ان چون

بوجود حقانی و بقایی بعد الفنا منتهی کرد و دیگری فانی
نشود قطعه خوش آنکه چو نسبت شد ازین نفس
مجاز دیگر بوجود خویش نامد باز زان پس جو
وجود یافت ز اسما به باز جاوید برود در عدم کشت
فراز خواجه ابو یوسف همدانی قدس سره وقتی
در نظامیه بغداد وعظ میگفت فقیهی معروف
بابن السقا برخواست و مسأله پرسید گفت بنشین
که در کلام تو رایحه کفر می شنیم شاید که مرگ تو نه بر دین
اسلام بود بعد از آن بمدتی آن فقیه نصرانی شد و نصرانی
مرد قطعه هر کرهی که ازین پیش فقرا او را دصف زند
دل آن نام بارشاد رود یاد دعوای اولو ابرای خواجه
مباهی که ازین ای ابی دین نور باد رود خواجه عبد الخالق

بکروانی

غجدوانی قدس سره روزی در بزرگی بنشست او گفت که اگر حق تعالی
مرا مخیر گرداند میان بهشت و دوزخ من دوزخ را اختیار کنم زیرا که
بهشت مراد نفس است و دوزخ مراد حق تعالی خواجه
از آن رو کرد و فرمود که بنده را با اختیار چکار هرکجا گوید رویم
رویم و هرکجا گوید باش باشیم قطعه کاری اختیار خواجه
مکن ، اینکه داری به بندگیش اقرار ، هرکجا اختیار خواجه
بود ، بندگان را با اختیار چکار ، خواجه علی رامیتنی قدس سره
پرسیدند که ایمان چیست فرمود که کندن و پیوستن
قطعه هرکه ایمان ترا کندن و پیوستن گفت ، باید
آن قول بشنیده روی بنهی ، جامه‌ات یعنی ان کندن
و پیوستن چیست ، یعنی از خلق گسی و با خدا پیوندی ،
، حضرت خواجه بهاء الدین نقشبند قدس سره

برسیدند که سلسله شما بکجا میرسد فرمود که از سلسله
سلسله کسی بجایی نمیرسد قطعه از دلق و عصا و
صدق و صفای از رسد ور سبحه بجز رویی و ریای از رسد
هر دم بکجا رسد بگو سلسله است گر سلسله مجلس
بجای از رسد روضه دوم در شرح شقایق دقایق حکم
که بر سبحات سحاب کرم در زمین قلوب حکما و ازکیا
خاطرشان خاسته و شرح و بیان آن مطاوی فقار
الیان آراسته فایده حکیم کسی را گویند که بعبقه هر
را بدانقدر که تواند بداند و بعمل مقتضای آنچه تعلق بعمل
دارد ملاحظه نفس خود کرده باشد رباعی خوش آنکه بنزرک حظ
فانی بکنی تدبیر بقای جاودانی بکنی کوشش بکنی و
هر چه توان دانست دانی پس ازان و هر چه دانی بکنی

کو ترک

الحکما

اسکندر را اوان جهانگیری بحیله تمام حصاری را یکت دو
ویران کردن آن فرمان داد گفتند در انجا حکیمی است دانا
و بر حل مشکلات حکمت توانا و برا طلب داشت شکلی
دید از قبول طبع دور و طبع اهل قبول از وی نفور گفت
این چه صورت غریب و هیکل مهیب است حکیم این
سخن را شنفت و خندان خندان در ان اسکندر گفت
قطعه طعنه بر من مزن بصورت زشت ای تهی از فضیلت
والانصاف تن بود چون غلاف و جان شمشیر کار
شمشیر میکند نه غلاف دیگر گفت هرگز احلق با احلق
نه نشسته پوست بر بدن زندان است جان
از وجود خود بیزار گشته است افتاده که زندان در حبس
ان تنگنا هیبت کنده قطعه کسی که با همه کس بخوبی

بدنگار برد ॥ همینه در کف صد غصه ممتحن دانش ॥
مرو بشحنه که زندان مقام او گردان ॥ که پوست
بتن بد خویش است زندانش ॥ دیگر گفت حسود همیشه
در رنجست و یار و ددگار حسود مستیزه هر چه دیگران را
دهد نه بیند و هر چه نصیب وی بود نه دل در آن
بندد قطعه الغرض نیست راحکام جهاندار حکیم ॥
عادت مرد حسد پیشه که خاکش بدهن ॥ هر چه بیند
بکف خلق فغان بر دارد ॥ که چرا داد بوی بی سبب
آن را بثمن ॥ دیگر گفت خردمندان کریم مال را دوستان
شمارند و بخیلان لئیم از برای دشمن نگاه دارند قطعه
هر چه آمد بدست مرد کریم ॥ همه در راه دوستان افشاند ॥
هر چه آند وخت سفله طبع لئیم ॥ بعد مرگ از برای دشمن

باشد

دیگر گفت با خردان بهزل و فسوس مکن که بخش آبروی
بزرگی ریختن است و غبار ذلت و خواری انگیختن قطعه
ای که بر سفله میدری جامه نام بر سهم بکریت برود
مشو افسوس پیشه با خردان ورنه فر بزرگیت برود
دیگر گفت هر که نشنیده هست زلی بدست آرد و گلد
گوش بر پریشان بیرد قطعه دلا گوش کن از من این
نکته گوش که مانده است در گوشم از نکته دانان که
هر کس کند تیغ نامهربانی شود کشته تیغ نامهربانان
چنان اسکندر گوش خود را از آن جواهر حکمت بر تافت
دامانش را جواهر گوش خود چه ار کرد و چنان از جوانب
آن حصار بر تافت حکمت افریدون که در زمین

شفقت حرکت صحبت بکنست بفرزندان خود این
توقیع توشت که صفحات ایام صحیفه اعمار است
دران مینویسید حرانچه بهتر من اعمال و آثار است **ﻗﻄ**
صفحه دهر بود دفتر عمر همه کس !! آنچنان کن که خرد مینید
چو اندیشه کماشت !! خرم آنکس که درین دفتر
پاک رای همه حرف !! رقم خیر کشید و اثر خیر لدا
حکمت یکی از حکما گفته است که جهار دفتر در حکمت
نوشتم و بآن منتفع نگشتم جهار کلمه از آن اختیار کردم
از آن نیز بهره ندیدست نیاوردم جهار کلمه از آن برگزیدم
دران یافتم انچه می طلبیدم اول الکه بر زنان
محل اعتماد مکردان زیرا که اگر چه زن از قبیله معتمد ال

ابن اما را

ابدا ما را زان قبیل نیست که سعدی فرماید قطعه عقل
زنان ناقص است و دینشان نیز :: بر ایشان کامل اعتقاد
مکن :: گر بد است از وی اعتبار مگیر :: ور نکو روی
اعتماد مکن :: دوم آنکه بمال مغرور مشو اگر چه بسیار بود
زیرا که عاقبت پایمال حوادث روزگار شود قطعه
مغرور مشو بمال چون بیخردان :: زیرا که بود مال چو ابر
گذران :: ابر گذران اگر چه گوهر بارد :: خاطر ننهند بر
خردمندان :: سیوم آنکه اسرار نگاهداشتنی را
با هیچ دوست در میان میار زیرا که بسیار باشد که در
دوستی خلل افتد و بدشمنی بدل گردد قطعه ای پسر
سری که از دشمن نهفتن لازم است :: به که از
افشای آن با دوستان دم کم زنی :: دیده ام بسیار

بسیار کس بیش بهر نهانی ، دوستان دشمن شوند و دوستیها
دشمنی ، چهارم ماند جز علمی را فرا نگیری که ناگزیر
آن بوده مند کار بیری از فضول ناگزیر و ضروریست
تا بان او بر قطعه علمی که ناگزیر تو باشد بدان گرامی ،
و آن زمان گران تر بود حسبت چو مکس ، و اندم
که حاصل تو شود علم ناگزیر ، غیر از عمل موجب آن
آزرده مکن ، حکمه ابن مقفع گوید کتب خانه حکما را
بر صد شتر میکشیدند ملک الیشان را رسید عای
اختصار کردند و بدو شتر بار او ردند تکرار رسید عاد
بچهار کلمه قرار گرفت کلمه اول در دلالت پادشاهان
بعدالت ، قطعه ، چو کرد شاه عالم عدل پیشه ،
شود سالش که بر همیشه ، چو نالد مظلومی از سینه
بلخی

زبیشی بود بگیر زبیش علم ایشان ‖ خواجگی را زد بی هیچ و بی هیچ ‖
زیشان عمل مجاید دگر هیچ ‖ کلمه دوم در وصیت
رغبت بنیکوکاری و فرمان برداری ‖ تخم ظلم ده
نافرمانی مردم بود ‖ چو چنگ کاری حاصل آن کشته کی
گندم بود ‖ کلمه سوم در محافظت صحت ابدان
که تا گرسنه نشوند دست بطعام نیازند و چون
بخورند پیش از آنکه سیر شوند دست از طعام بدارند
قطعه آن به که ز اسباب مرض پرهیزی ‖ ورنه
طبیبان دغل بگریزی ‖ تا گشته تهی معده بخوان
منشینی ‖ زان پیش که معده بکنی پرخیزی ‖
کلمه چهارم در آنکه نجات زنان که چشم از روی بیگانگان
دور دارند و از چشم نامحرمان مستور قطعه زن آن

بود که بهر کس نشست محرم او // اگرچه مردم چشم
روی ننماید // بروی هر که نه جفت است // اگرچه
بحسن // بود چو ماه فلک طاق چشم نگشاید //
حکمت چهار کلمه است که چهار کلمه پادشاه پرداخته
اند گویا که یک تیر است که از چهار کمان انداخته اند
کسری گفته است که هرگز پشیمان نشده ام از آنچه
نگفته ام ولیکن گفته که از پشیمانی آن در خاک و خون
خفته ام خاقان گفته که جمع سخن بجا گو
تا بهتر گفتنی که بر سانی آورد // از سر هر پشیمان
نشد نیستی // پس فاش کنم که پشیمانی آورد //
قیصر فرموده است که قادر بر ناگفته بیش از آنست
که بر گفته یعنی آنچه نگفته ام توانم بگفت و آنچه گفته ام

نتوانم

نتوانم گفت قطعه هر چه افشای آن بود دشوار
با حریفان مگو بتا زنهار کانچه زنهار نا گفته توان
گفت و آنچه گفتی نا گفته نتوانی کرد خاقان چین
درین معنی چه سخن رانده که بسیار باشد که بر زبانی
نفس سخت تر شود از پشیمانی گفتن قطعه هر سر
بمهر که در خاطر افتدت سرعت مکن بلوح بیان
نگاشتن تر سم شود عزیمت اظهار آن
ترا منقارتر از آنکه پوشیده داشتن آن
ملک هند بدین نکته سخن رانده است که حرفی که از
زبان من جسته است دست تصرف مرا
از خود بسته و هر چه نگفته ام مالک آنم اگر خواهم
بگویم و گر نخواهم نگویم قطعه بخردی راز زر زبا گفته

مثلی نیک بر زبان رفته // این چو جمع ست مانده
در قبضه // وان چو تیرست از کمان رفته //
حکایت ملکی بخلیفه بغداد تحفها فرستاد همراه
طبیبی فیلسوف بمهارت در طب وحکمت
موصوف پیش خلیفه بپای خاست که سه چیز
آورده ام که جز ملوک را نشاید وجز سلاطین
را نشاید فرمود که آن سه چیز کدامست
گفت اول خضابی که موی سفید را سیاه
کند بوجهی که هرگز متغیر نشود و سفید نگردد دوم
معجونی که هر چند طعام بیشتر خورند معده گران
نشود سیوم ترکیبی که پشت را قوی گرداند
و رغبت مباشرت آرد که از تکرار آن
نقص

نه ضعف بصر خرد و نه نقصان قوت حلیفه زمانی
تاملی کرد گفت من ترا از حق دانا تر گمان میبردم
و زیرکتر می پنداشتم اما خصائل کو یعنی سرمایه غرور را بست
و پیرایه کذب و زور و سیاهی معنی ظلمت است و سفیدی
ای نور زهی با دل کسی که در آن کوشد که نور را
بظلمت پوشد شعر ابلهی کو میکند موی سفید خود
سیاه // از پی بیری جوانی را همید الا سپید // مثل
دانا بانکه در خدمت دولت آید // کی بود زاغ سینه را
رونق باز سفید // وان معجونی که ذکر کردی من ازان
قیاس کنم که طعام بسیار خورم و بآن لذت برم
چه ازان نا خوشتر که هر لحظه بجای باید رفت که درو
نا دیدنی را باید دید و نا بوییدنی را باید بویید و نا شنیدنی

را باید شنید حکما گفته اند که شکار بیمار بسبب در مزاج
و شراب و طعام او را ماده علاج خرمی نادان کسی
که خود را باختیار خود بیمار سازد تا بالاضطرار
او را تیمار کنند قطعه میگیرد کسب این تنها خواهم
تا بآن رخنه در مزاج کند و آنگه آن رخنه را
به پخته و خام هرچه باید بآن علاج کند اما
ترکیبی که گفتی بهانه ست بازنان شعبه البیت
از جنون و از قاعده خرد دور است که خلیفه روی
زمین حبش و حبشی را بدو رانویسید و تملق و چاپلوسی
نماید قطعه ای زده لاف خرد چند شهوت
گیری گیسوی شاهد و زنجیر جنون جنبانی
چه جنون باشد ازین بیش که هر زنگی بنشینی بدو
زانو دکان

زانو دوتن چنانکی // حکمت از مجلس کسری بن
از حکما جمع آمده بودند از فیلسوفان روم و حکیم هند و
بوزرجمهر سخن بانجا رسید که سخت ترین چیزها چیست
رومی گفت پیری و سستی و ناداری و تنگدستی هندی
گفت تن بیمار با اندوه بسیار بوزرجمهر گفت نزدیکی
اجل با دوری از حسن عمل همه بقول بوزرجمهر باز آمدند
مثل کسری از خردمند حکیمان پرسید // سخن از
سخت ترین موج درین لجه غم // آن یکی گفت که
بیماری و اندوه دراز // وان دگر گفت که ناداری
و پیری بهم // سیمین گفت که قرب اجل
و سوء عمل // عاقبت رفت بترجیح سیوم حکم
حکم // حکمت حکیمی را پرسیدند که آدمیزاده بچه

بخوردن نشاید گفت توانگر هر گاه که گرسنه شود
و درویش هر گاه که بیابد قطعه بخور چندانکه بنهد
خانهٔ تن « زمینی و کمی رود در خرابی « اگر دارنده
هر گاه خواهی « و گر نادر هر گاهی که یابی « حکمت
حکیمی پسر خود را گفت که بامداد از خانه بیرون منهی
تا نخست دست بطعام نیالایی زیرا که سیری
تخم حلم و بردباری است و گرسنگی مایهٔ خشک مغزی
و سبکساری قطعه خوی خود را ز روزه تیز
مکن « کز همه حلم و بردباری به « چون شود روزه
مایهٔ آزار « روزه خوردی ز روزه داری به
چون گرسنه باشی هر آب و نان که بینی در طبع
تو شهوت آن خیزد و با آشنایان که نشینی طمع

نتوان از او برد قطعه هر چه یابی بخانه از بز و خنگ

به گران تا خدمت بخوری تا طعام کسان هوس نکنی

در عطای جهان طمع نبری حاجت بکوی میزبان

بر کنار خوان نشیند و خود را در میان بیند طعمه از جگر خود

خوری به که از نان او و شربت از خوان خود خوری

به که از خوان او قطعه هر که گوید خوان و نان من بکش

پای خود از خوان و دست از نان او نشره گز بوستان

خود خوری خوشتر است از برد ریان او حکمه

یعنی خبر است که هر کس که دادند زندگانی خوش

بد نیست او نهادند اول صحبت دوستان دوم ایمنی

سیوم وسعت رزق چهارم فروغ عقل پنجم فراغت

هر کرا از این محروم کردند زندگانی خوش بر وی

وی تکلف نبود نظم به هیچ مرد سبب زندگانی خوش
بالاتفاق حکیمان مشهور آفاق فراغ و ایمنی و صحبت
و کفاف نفس رفیق خوب سیر همدم نکو
اخلاق حکمت هر نعمت که بمرگ زوال پذیرد
آن آخر دشمن شود حساب نعمة نگیرد عمر اگرچه دراز
بود چون مرگ روی نمود از آن درازی چه
سود نوح علیه السلام هزار سال جهان برده آ
امروز پنجهزار سال است که مرده قدر نعمتی را بود که جاودانه
باشد و از آفت زوال برکرانه قطعه نیز دو د
دانا النعمت نیست آ گر تو جانت بود جاوید
مسرور نه سیم و زر که چون گوز نشود جای پا
بماند هم چو سنگ بر سر گور حکمت ابوذرجمهر را

البرز

پرسیدند که کدام پادشاه پاکیزه‌تر بود گفت آنکه پاکان
از وی ایمن باشند و گناهکاران از وی ترسنده شاه آن
باشد که زشت خاطر و بخرد بود نیکوان را حال از وی نیکو بدار
بد بود حکایت حجاج را گفتند از خدای تعالی بترس و با مسلمانان
ظلم مکن بمنبر برآمد و وی بسیار فصیح بود گفت مرا خدای تعالی
بر شما مسلط کرده است اگر من بمیرم شما بعد از من از
ظلم نخواهید رست با این فعل که شما راست خدای تعالی را جز من
بندگان بسیارند اگر من بمیرم یکی بدتر از من بیاید قطعه
خواهی که شاه عدل کند عدل پیشه باش ‖ در کار خود که
مردم بکردار تست ‖ شاه آینه است هرچه همی بینی اندرو
بر تو فکنده قاعده کار و بار تست حکایت پادشاهی
از حکیمی طلب نصیحت کرد حکیم گفت از تو مسئله پرسیم

بی نفاق جواب گوی گفت زر را دوست میداری

یا خصم را گفت زر را گفت چون است که از آنکه

دوست میداری یعنی زر را اینجا میگذاری و آن

را که دوست نمیداری یعنی خصم را با خود میبری تا

پادشاه بگریست و گفت نیکو پندی دادی

که همه پند در و در حسبت **نظم** هزار گونه خصومت

کنی بخلق جهان // ز بس که در هوس سیم و زر فنائی

تراست دوست زر و سیم و خصم جان که گیری

ز بعض آن را بظلم و حیله گری // نه مقتضای خرد باشد

و نتیجه عقل // که دوست را بگذاری و خصم را ببری

حکایت اسکندر یکی از کاردانان را از

عمل شریف عزل کرد و کاری خسیس بوی داد روزی

در دست و پای عبدالله افتاد و گفت قطعه ای آنکه کرم

بروی کار آوردی وز موج فراغتم بکنار آوردی خوابم

بدو چشم اشکبار آوردی جرم بدل و جان فگار آوردی

پس دست کنیزک را بگرفت و بخانه خود روان شد

عبدالله رض غلامی را فرمود که چهار هزار درم بگیر و

همراه ایشان ببر تا بجهت فکر معیشت غباری از خاطر

ایشان ننشیند و بفراغت خاطر از یکدیگر تمتع گرفتند

برگرفتند حکایت عبدالله جعفر را رض در عهد معاویه از

خزانه بیت المال هزار درم میدادند چون نوبت به یزید

رسید آنرا پنج هزار درم رسانید ملامتش کردند که

حقوق مسلمانان است چرا بیک کس میدهی گفت

من این همه را بهمه محتاجان اهل مدینه میدهم زیرا که سخیا

بر هیچ یک از ارباب حاجت در ربع مسدود الا مهمان از قفا
کسی را همراه وی بمدینه فرستادی در مدت یکماه همه را امر
کردی تا بقرض محتاج نشد قطعه اگر بدست کریم
اوفتد جهان یکسر جهان چه باشد و صد بار از جهان
هم بیش چرا نبود دل درویش ریش زان حسرت
چو هست کیسه خود بیش خزینه درویش حکایت
خلیفه بغداد در موکب حشمت و شوکت خود میراند
دیوانه پیش وی رسید گفت ای خلیفه عنان کشیده دار
که در مدح تو بیتی چند گفته ام گفت بخوان بخواند خلیفه را
خوش آمد دیوانه چون آن را بدید گفت چه اسم درم
عنایت کن تا روغن و خرما تیر بخورم خلیفه فرمان
داد تا بهر بیت هزار درم بدهند قطعه چون ذل فاقه زور

کند زری

کند بی‌سخنوری ** گر مدح پادشاه سخنور کند رواست **
ممدوح چون کریم بود گر ز شعر او ** هر بیت را خزانهٔ گوهر
دهد سزاست حکایت ابراهیم ابن سلیمان بن عبد الملک
بن مروان گوید که در آن وقت که نوبت خلافت از بنی
امیه به بنی عباس انتقال یافت و بنی عباس بنی امیه را
میگرفتند و میکشتند من بر بیرون کوفه بر بام سرای
که بر صحرا مشرف بود نشسته بودم دیدم که جماعه با علمهای
سیاه از کوفه بیرون آمد در خاطر من چنان افتاد که
این جماعه بطلب من می‌آیند از بام فرود آمدم و متنکر
بکوفه در آمدم و هیچ کس را نمی‌شناختم که پیش وی پنهان
شوم بدر سرای بزرگ رسیدم دیدم که مردی خوب
صورت سوار ایستاده و جمعی غلامان و خادمان گرد او

درآمده اند سلام کردم گفت تو کیستی و حاجت تو
چیست گفتم من مردی ام گریخته که از خصم خود میترسم
و میان تو پناه آورده ام مرا در سرای خود در آورد
و در حجره که بحرم او نزدیک بود بنشاند چند
روز آنجا بودم به بهترین حال از هر چه دوست میداشتم
از مطاعم و مشارب و ملابس همه پیش من حاضر بود
و از من هیچ نمی پرسید هر روز یکبار سوار میشد و باز
می آمد یکروز از وی پرسیدم که هر روز ترا می بینم که سوار
میشوی و زود می آیی بچه کار میروی گفت ابراهیم
بن سلیمان پدر مرا کشته است شنیده ام که
پنهان شده است هر روز میروم شاید که ویرا بیابم
و بقصاص پدر خود برسانم چون این بشنیدم از

ادبار خود در تعجب مانده‌ام که مرا قضا بمنزل کسی آورده است
که طالب قتل من است از حیات خود سیر آمدم آن مرد
را از نام وی و از نام پدر وی پرسیدم دانستم که راست
میگوید گفتم ای جوانمرد ترا در ذمه من حقوق بسیار است
واجب است بر من که ترا بر خصم تو دلالت کنم و این راه
آمد شد را بر تو کوتاه گردانم ابراهیم بن سلیمان منم خون
پدر خود را از من بخواه از من باور نکرد گفت همانا که از
حیات خود تنگ آمده میخواهی که ازین محنت خلاص
یابی گفتم والله او را کشته‌ام و نشانها گفتم دانست که
راست میگویم رنگ او برافروخت چشمان او
سرخ شد زمانی سر در پیش انداخت بعد از آن
گفت زود باشد که بپدر من برسی و خون خود از

تو خواهد بدن زمهارتی که داده ام ترا باطل نکنم بر خیز و بیرون

رو که بر نفس خود ایمن نیستم که گزندی بتو رسانم و بزار

دنیا به عطای تو دیگر فتم و بیرون آمدم نظم جوانمرد را

جوانمردی بیاموز « زمردان جهان مردی بیاموز » درون

زکین کین جویان نگهدار « زبان ز طعن بدگویان نگهدار «

نکوئی کن تا آن کو با تو بد کرد « کز آن بد رخنه در اقبال

خود کرد « چو آیین نکوکاری کنی ساز « نگردد خیره جز

آن نکوئی باز حکایت شبی در مسجد جامع مصر آتش افتاد

و بسوخت مسلمانان را توهم آن شد که این را نصاری کرده اند

بمکافات آن آتش در خانهای ایشان اندر خشند و

بسوختند سلطان مصر جماعتی را که آتش در خانهای

ایشان اندر خشته بودند بگرفت و یکجا جمع کرد

دانو نود

و بفرمود تا بعد از ایشان رقعها نوشتند در بعضی کشتن
و در بعضی دست بریدن و در بعضی تازیانه زدن و آن
رقعها را بر ایشان افشاندند بر هر کس که هر رقعه افتاد
بآن مضمون آن عمل کردند رقعه که مضمون آن کشتن بود
بر کسی افتاد که گفت من از کشتن باکی ندارم اما مأمور
دارم او خبر من کسی ندارد و در پهلوی او دیگری بود
که در رقعه وی تازیانه زدن بود رقعه خود را بآنکس داد و رقعه
وی را گرفت و گفت من باک ندارم این را بجای وی کشند و
او را بجای این تازیانه زدند نظم ببین که جوانمرد
توان کرد // خوش آنکس که جوانمردی بجان کرد ///
بجان چون احتیاج یار بشناخت // حیات خود فدای
جان او ساخت حکایت اصمعی گوید یا کرمی آشنایی

دانستم که همواره متوقع بدرخانه او میرفتم یکبار بدرخانه
وی بار رسیدم دربانی نشسته بود مرا منع کرد از انکه درویی
درایم بعد از ان گفت ای اصمعی این منع کردن من
از روی تنگدستی و ناداریست که وبر پیش امده است
من این بیت را نوشته شعر اذا کان الکریم له
حجاب ٭ فما فضل الکریم علی اللئیم ٭ وبان دربان
دادم که این را بوی بازسان زمانی بر نیامد که امد ورقعه را
آورد بر پشت ان نوشته شعر اذا کان الکریم
قلیل مال ٭ تستر بالحجاب عن الغریم ٭ وهمراه
رقعه صره با پانصد دینار زر با وی با خود گفتم هرگز قصه
غریب تر ازین بر من نگذشته است این را
تحفه مجلس مامون خواهم ساخت پیش وی رفتم گفت

ای ابا

ازینجا بهرسی نعیم از کریم زرین کسی از رجبای عرب پرسید
که آن کیست گفتم نعیم فرزی که در زمال و جاه خود بهره ور
ساخته است آن رقعه صره را پیش وی نهادم
چون صره را بدید رنگ وی متغیر شد و گفت این
بهره و خزانه من است میخواهم که آن کس را طلب دارم گفتم
ای امیر المومنین فی الله که من شرم میدارم که بخنه بعضی
کاشفان تو خوفی بخاطر وی راه یابد مامون یکی از
خواص خود را فرمود که همراه اصمعی برو چون آن مرد را
ببینی بگوی که امیر المومنین ترا میطلبد بی آنکه تفرقه
بخاطر وی رسد چون آن مرد حاضر آمد مامون گفت
تو آن شخص هستی که دیروز پیش ما آمدی و اظهار فقر و
فاقه کردی این صره را بنموادیم تا صرف معاش خود

کی بیک شعر اصمعی که پیش تو فرستاد بوی دادی گفت
والله که اظهار فقر و فاقه که دیروز کردم دروغ نگفتم
لیکن نخواستم که قاصد پر باز کردانم مگر چنانکه امیر المومنین
مرا باز نگردانید پس بفرمود تا هزار دینار زر بوی دادند
گفتم ای امیر المومنین مرا نیز در پیش عطا بوی ملحق گردان
فرمود تا مرا هزار دینار دیگر تملیک کردند و ملازم درا
از زمره ندیمان خود کردانید قطعه کف صاحب
کرم چون بی درم ماند زبان داری شعر چون دربه بندد
ولی در بستن مدخل چنان است که همیان درم را
سر به بندد حکایت حاتم طای را پرسیدند که هرگز
از خود کریم تری دیدی گفت بلی وقتی در خانه
یتیمی در آمدم وی ده سر گوسفند داشت فی الحال یکی را

بکشت

بگشت و به نجیب و پیش من آورد مرا قطعه از وی
خوش آمد بخوردم گفتم والله این رطب خوش بود از آن بیتیم بر درخت
میرفت و یکایک توشعند را میگشت و آن موضع را که می
نجیب و پیش من می آورد و من از آن آگاه نی چون
بیرون آمدم سوار شوم دیدم که هر قسمت خانه خوران ریخته
ست پرسیدم که این چیست گفتند وی همه توشعدان
خود را کشته بر او ملامت کردم که چرا چنین کردی
گفت سبحان الله ترا چیزی خوش آید که من مالک آن
باشم و در آن بخیل کنم این زشت ترین سیرتی باشد در
میان عرب پس حاتم را پرسیدند که تو در میان مقابله این
چه دادی گفت سیصد شتر سرخ موی و پانصد گوسفند
گفتند تو کریمتر باشی گفت هیهات وی هر چه داشت

داد و من از آنچه داشتم از بسیاری اندکی پیش بدادم

قطعه چون گدای که نیم نان طلبد // تمامی دهد بخانهٔ خویش

بیشتر زان بود که شاه جهان // بدهد نیمی از خزانهٔ خویش

حکایت شاعری بتوقع فایده بدر خانهٔ معن زایده آمد

چندروز آنجا بود بار نیافت از باغبان وی التماس کرد

که چون معن بباغ درآید و بر کنار آب بنشیند مرا آگاه

کن چون آن وقت رسید باغبان ویرا آگاه ساخت این

بیت را که شعر ایا جود معن ناج معناً بحاجتی

فما لی الی معن سواک شفیع // بر تخته پاره نوشت

و در آب داد چون به پیش معن رسید فرمود تا بگرفتند

چون آن را بخواند شاعر را طلبید و ده هزار درم بوی

داد آن چوب را در زیر بساط خود نهاد روز دوم

آن را

ان چوب را از زیر بالا بیرون آورد و بخواند و شاعر را
طلبید و صد هزار درم دیگر بوی داد روز سیوم همین دستور
عمل کرد شاعر تیز رسید که مبادا پشیمان شود و داده
خود را بستاند بگریخت چون روز چهارم باز آن چوب را
بیرون آورد شاعر را طلبید نیافت فرمود که در
ذمه کرم من واجب بود که ویرا چندان عطا دهم
که در خزینه من هیچ نماند ویرا حوصله آن نبود نظم
نیست اهل کرم را بس که چو سیل بدرفش // او زان قدر
امید که در دل نگنجد // ملک بدیع احسان و بخشد
چندان // که نه در حوصله همت سایل گنجد حکایت
اعرابی بهیبت قدوم کریمی از روسای عرب را قصیده گفت
و بروی خواند و در آخر گفت شعر امد الی یدا

بعود بطها بذل النوال وظهرها بالتقبيلا یعنی دراز کن
بسوی من دستی را که عادت کرده است کف
وی به بخشش زر و مال و پشت او بتقبیل اهل حاجت
و سوال ان کریم دست بسوی وی دراز کرد چون
بوسید بر وجه طبیب گفت موهای لب تو
دست بخراشید اعرابی گفت بچه سر زبان را از
خار پشت خارپشت چه زبان ان کریم را این
کلمه بسیار خوش امد و گفت این کلمه بیش بیش
از ان قصیده خوش است بفرمود تا وی را در برابر
قصیده هزار درم دادند و در برابر این کلمه هزار
درم داد بدان را که بمدحت ز فلک سر گذرانید
چون نیست سخندان بود از جمله فرو تر دالی

دالی بخرد ان

که بشنیدن آن که بود آنکه بد آید // بد از نکو باز و نکو را
زنکوتر روضه پنجم در تقریر رفت حال بلبلان چمن
عشق و محبت و حرقت بال پروانگان شوق و
مودت فایده از متقبان مشکوت نبوت
این حدیث که شعر من عشق و عف و کتم فمات مات
شهیدا یعنی هر که در جاذبه عشق آویزد و بلطف
عشق آمیزد و در آن طریق عفت و کتمان پیش گیرد
چون بمیرد شهید میرود شرط عفت و کتمان از
برای آن است که چون بمیل طبع و هوای نفس آلوده
باشد و در وصول بآن وسایط توسل جوید
و اظهار کنندان را از قبیل شهوات نفس حیوانی
است نه از فضایل روح انسانی شعر آن عشق

را که شفقت خاص آدمی است // هر جا که هست
عفت و ستر از لوازم ست // عشقی که هست
شهوت طبع و هوای نفس // خاصیت طباع
سباع و بهایم است حکایت میان دو خردمند
حدیث عشق میرفت یکی گفت خاصیت عشق همه
بلا و محنت و عاشق همه وقت محنت کش
و بلا سنج دیگری گفت خاموش باش هما که
هرگز رشتی بعد از جنگ ندیده و چاشنی وصال
بعد از فراق نچشیده مجلس در عالم از صافی فلان
عشق بیشه لطیف تر نیست و اگر انجانان دور
از بن اندیشه کثیف ترانی قطعه بر تو شاید عشق
رست جمال دلبر // کی کند میل جمال آنکه بدل هست

جمال

جمیل کرید بر قاعده حجب طلبند یا ولی :: حججم بس بود
الجنس مع الجنس یمیل حکایت وقتی صدیق اکبر رض در ایام
خلافت خود در کوچهای مدینه میگشت و بر در خانه میدید
ناگاه بخانهٔ رسید واز ان خانه اواز گریه شنید که زنی بیتی
میخواند و از دیده سرشک گرم میراند مضمون بیت انکه قطعه
ای طلعت تو بخوبی از ماه افزون :: پیش مه طلعت تو خورشید
زبون :: زان پیش که دایه بر لبم شیر نهد :: بر یاد لب
لعلتو میخوردم خون :: سماع این بیت در دل صدیق رض
اثر کرد در بکوفت صاحب بیت بیرون امد از وی
پرسید که ازادی یا بنده گفت بنده فرمود که این بیت
در هوای که میخواندی واین اشک ازبرای که میراندی
گفت ای خلیفه پیمبر روضهٔ منوری که از من در گذر فرمود

که از این مقام کام بردارم تا سر دل ترا بر سر بازارم کنیزک آنجا
سر دار از دل برآورد و یکی از جوانان بنی هاشم را نام برد
صدیق رضی مسجد رفت و خواجه آن کنیزک را طلبید و ورا
بخرید و بهای وی را تمام بداد و پیش معشوق فرستاد
مثل ذلک هر کامست که حق خواهد ساخت
فرد چون آنکه از همه کام زمانه فرو آید ٭ بدرد کار برآید و کر زا
آن شب ٭ نیاز ما دل اهل دلی بدر آید
کنیزکی بحسن غنا موصوف بود و بلطف نوا معروف
حالی بدل دزد است و حسنی بی خلل روزی در منظر خواجه
خود نشسته می گوزد و غزلی می زد است نوجوانی که
در دل هوای او داشت و در سر سودای او در زیر منظر
ایستاده بود و گوش بر آواز نهاده در وقت اشعار

او با

اوناملی میکرد و از لذت الحان و تماشای میمود ** خرم
آن دل داده محروم از دیدار دوست ** کز پس دیوار زحرمان
گوش بر آواز راو بست ** ناگاه خواجه سر از منظر فرو
کرد جوان را دید در دیک خویش خواند و با خود در نمایده
بنشاند هر دم از هر جا با وی خبری میگفت و هر لحظه در
هر هنری با وی گهری می سفت جوان با خاطر فارغ از
همه چیز گوش با خواجه داشت و چشم بر کنیز نهاد
هرچه آن بغمزه سوال میکرد این بابرو جواب میداد هرچه
آن نظاره کرد می بست این بشکر خنده می گشاد
قطعه چه خوش است از وصال آن دو عاشق ** برغم دشمنان
باهم موافق بهم از چشم و ابرو در فسانه ** کنار و بوس
راجویان بهانه ** چو آن صحبت متمادی شد خواجه

چنانچه والی لعمرورت بعضی حاجات الی قدم بردا نست
وان هروار و سند مشتاق را گذاشت مجلس
خالی گشت و والی هو صلت از جا بنشین منع الی
کنیز زبان بگشاد و در مخاطبه آن جوان این صدا
در داد **قطعه** بخدای که زشکار و نهان دیده او
آدمی و پری که زهر کس که در جهان بینم پیش من
از همه عزیزتری جوان چون این نکته را گوش کرد
خروش بر آورد **قطعه** ای انکه مرا دیده و دل مایل
تست حسن همه خوبان جهان حاصل تست از بیت
دلم مایل تو نیست عجب سنگ است نه دل
دلی که نه مایل تست بار دیگر کنیز گفت
که در جهان همین آرزو دارم که دست در میان یکدیگر

کردی

کنیم وار لب و دهان یکدیگر شکر خوریم چون گفت
من غیر این آرزو دارم اما حکیم که خدا تعالی میفرماید
الاخلاء یومئذ بعضهم لبعض عدو الا المتقین یعنی فردای
قیامت دوستی دوستداران برنگ دشمنی بر آید مگر
دوستی پرهیزکاران که بر دوستی بیفزاید میخواهم که بنای دوستی
ما خلل پذیرد و دوستی ما بدشمنی بدل گردد و این بگفت
و دامن صحبت بگذاشت و بدین ترانه راه فقر گرفت

نظم این عشق دو روزه را دلا باز گذار ‖ کز عشق دو روزه
برنیاید کار ‖ زان عشق حقیقی بگزین که در شمار ‖ با آن
پری فرار و زار قرار

حکایت یکی از دانشمندان گوید که
وقتی مجلس میداشتم و در زمین دل مستمعان تخم

ارادت متعاشقم میری ملازم مجلس من بود و از
وظیفه ملازمت تخلف نمی‌نمود اما دایم اه میزد و اشک
میریخت یکلحظه دو انکس از هم نمیگسیخت روزی او را
در خلوت طلبیدم و از وی موجب ان را پرسیدم گفت
مردی بودم که غلامان و کنیزان داشتم و می‌خریدم و
می‌فروختم و وجه معاش خود از ان بیع و شری می
اندوختم روزی غلامی صغیر وصفه بلب چون شکر نابست
برخ چو ماه منیر هنوز شکر او را نه شسته دایه ز شیر
بصد دینار بخریدم و در تربیت او بسی رنج کشیدم
چون شیوه دلداری اموخته چهره بدلبری برافروخت
یوسف وار بازارش گرم دیدم و خریداران شمایل و
اخلاقش برشمردم ناگاه در بزم اهل صلاح نازنین

نوازی

سوداگری بلک در خانه زن زیبانگاری انجا رسید و بگوشه
چشم ان غلام را دید بخود از ان بازی در اید گفت و در
پهلوی او منزل گرفت پرسید که چه نام داری و از کدام
دیاری و چه هنر میدانی و کدام کار میتوانی گفتا وی عمر او ر
وا زهمین سوال کرد گفتم اگرچه بحسن و جمال یکدینار است
اما بهای او هزار دینار کامل العیار است هیچ بگفت و ان
حاضران در ساعت دست بدست غلام برد و خریدا
بدست وی سپرد و بعد از ان قیمت وی ان را وزن کردم
صد دینار بود و روز دوم و سوم همین دستور معامله
میشد او ر دمبلغ انچه بغلام داده بود سیصد دینار رسید
با خود گفتم که بهای غلام تمام ادا کرده‌ام تا که او را بی غلام
تعلق خاطر پیدا شده است و ادای انچه گفتم قدرت ندارد

چون روان شدم من بینیا و خوف از پی او بدوان شدم
چند انکه خانه او را یافتم چون شب درآمد بر خاستم
و غلام را انجا مهای بغیبس را راستم و بوبهای
خوش معطر کرده بدیم و بدر خانه ان جوان رسانیدم
در بکوفتم در بکشاد و بیرون امد چون ما را دید مبهوت
شد و انا لله و انا الیه راجعون گفت پس پرسید
که بیمار اکه آورده است و من راهمولی که کرده است
گفتم از ابنای ملوک این غلام را خریداری کردند و
هیچ ما برخبری قرار نیافت ترسیدم که امشب قصد
این غلام کنند و برا تو می سپارم تا در پناه تو ایمن
باشد گفت تو هم درآی و با وی باش گفتم
مرا مهمی ضروری یاد رپیش است نمیتوانم بود غلام را

باوی

باوی بگذاشتیم و من بر نشستم چون بخانه رسیدم در رسیدم
و بر بستر بنشستم و زان اندیشه که از شب میان زان
چون بگذرد و من صاحب زنان بر چه قرار کردی ناگاه
آواز و شنیدم که بر آمد و غلام از عقب آن آواز در آمد
زنان و گریان گفتم بر آخر چه بوده است واز صحبت ای جوان
چه روی نموده است که بدین حال می آیی گفت آن
جوان بمرد و جان بجانان سپرد گفتم سبحان الله این چگونه
بود گفت تو چون برفتی مرا بخانه درون برد و برای
من طعام بر آورد و خوردم و دست بشستم برای من
سبزه آورد و مشک و گلاب بر من زد و مرا بخوابانید
و بعد از آن انگشت بر رخساره من نهاد و گفت سبحان
الله این چه خوبست و چه محبوب و مرغوب وجه

تا خوش است آنچه نفس من میخواهد و در هوای آن میکاهد
و عقوبت خدای تعالی از همه سخت تر است و گرفتار آن
از همه کس بدبخت تر بعد از آن گفت انا لله و انا الیه
راجعون و دیگر بار انگشت بر حرف ره من نهاد و گفت
گواهی میدهم که این گفت جمیل است و مهابت
امال و امانی دلیل اما عفت و پاکی از آن اجمل است
و ثواب موعود در آن از همه در جمال اکمل پس مفاد
چون از اینجا آمدم مرده بود ولی به حیات جاوید
پرده نشست گفت این همه آه و گریه من بر یاد آن جوان
که هرگز عفت و لطافت لطف و ظرافت وی از خاطر
من نمیرود و حسن شمایل و لطف محامد او از نظر من
غایب نمیشود تا باشم این راه را خواهم سپرد

وچون بمیرم بدین حال خواهم مرد **قطعه** یار چون رفت

آن بخوبی از همه عالم فزون :: در فراقش از همه عالم فزون خواهم

گریست :: ریزد اکنون خون دل از گونه زردم بخاک :: چون

روم در خاک هم زین گونه خون خواهم گریست **حکایت**

جوانی سهیل نام از سلاله کرام در قبایل عرب بجمال و آداب

مشهور بود و بدرجه شیران و معرکه دلیران از ضعف

وسستی دور بود در دل از دختر عم هوای داشت و در سر

از وسوسه عشق او سودای عمرها رنج طلب کشید تا بمطلوب

رسید و بدست عشق خود با جمال معشوق دیده منور و در

بزم وصال جای گرم کرده بود و از جام وصال جرعه نخورده

عزیمت دلش خواست که از آن منزل و جای نقل بمقام

کند و موطن تازه تر آرام گیرد آن ماه را در عماری نشاند

و عماری بر اشتران راه که کس ... براند چون یک مرحله

برید بجای خویش و منزلی ملکش رسید نزول کرد و عمار برا
و فرود آورد ناگاه دید که از یکجانب سی مرد بیگانه پیدا
شدند برخاست و سلاح بپوشید و در خانه زین نشست یک جمله برد
آمدند و او که دشمنان دید که قصد وی دارند بمقابله
و مقاتله ایشان مشغول شد و بیشتر ایشان را بکشت
اما از جمها کاری خورد و پیش دختر عم رفت و گفت
شعر آمد زعدو بتنش من خبری !! میبینی که چو
بیتمست بحسرت بطرای !! ریزم خونت تا که چو خونم
ریزند !! تا که زپست کام بگیرد دگری !! دختر گفت
والله تو اگر خونم بریزی تا من خون خود خواهم ریخت
و با خون تو خواهم آمیخت اما آن به که تو پیش دستی
نمای و این عقده را از دل خود بگشای سبیل برخاست
واین ترانه اغاز کرد رباعی بکشتن یاد ست این

زنی بنیند

38

چون خون وی ریخت :: بنگر که مرا چنان بخاک انداخت ::
ان گردیم این عقد حیات بگسیخت :: امروز بدست
خود همی باید ریخت :: پس گلوی که بران ارزه
گریبان تنگ می برد و از غیرت عقد حیات آنک
بریخت یک تیغ راند و شمع جهان افروز ملکیم
نشانه و رودی خاک آلوده خود را بر خون وی بمالید
و آن نه خبر وی حاصل کرد و بار دیگر بر وی بآن سیه
رویان آورد چند تن دیگر را نیز بر داشت و آخر سر بنهاد
چون قوم سهیل ازین واقعه خبر یافتند جامه دران و موی
کنان بشتافتند و آن هر دو کشته را بمقابر قبیله کردند
و در یک قبر بخاک سپردند قطعه هر دو را زیر زمین
از سر غیرت بردند :: تا نه ور روز جز اجساد رزم
بر چینند :: در نه خاک یک بستر شان جا کردند ::

تا بهم نشاد بخسپند و بهم بر خیزند حکایت جوانی با کمال
ادب و با بشر ملقب بر دختر جمیله از مهتران قبیله
جمیدا نام عاشق شد و رابطهٔ اتحاد و قاعدهٔ وداد
میان ایشان مستحکم گشت ان راز را از نزدیک
و دور میپوشیدند و در اخفای ان حسب المقدور
میکوشیدند اما بحکم انکه گفته اند قطعه عشق تیریست که نقش
نتوان :: بد و جمد پرده نهفتن نتوان ا عاقبت راز
ایشان بر روی روز افتاد و سر ایشان از نشیمن مکنون
با انجمن بروز امد میان آن قوم جنگها انگیخته شد و خونها
ریخته گشت قوم جمیدا خیمهٔ توطن ازان دیار بر کندند
و بار اقامت بدیاری دیگر افگندند چون شداید
فراق متمادی شد و دواعی اشتیاق متقاضی گشت
روزی بشر با یکی از دوستان خود گفت هیچ توانی که با من

بیایی و

…ای مرا در زیارت حبیب امداد کاری نمای که جان من در آرزوی
…ی لب رسیده و روز من در مفارقت او بشب انجامیده
…ب سمعاً وطاعةً هرچه گویی بنده ام و هرچه فرمایی آن
…شانیده هر دو برخاستند و راحلها بار بستند یک روز
…یک شب و یک روز دیگر با شب راه بریدند تا شب را
…ان دیار رسیدند زینب بکوهی که نزدیک آن
…قوم بود فرود آمدند و راحلها را بخوابانیدند اشتران
…دوست خود را گفت برخیز و کم شده را سراغ
…ان باین قبیله بگذر و هیچ کس نام من مبر مگر آن کس
…فلان نام که راعی ابو سعدان و محرم رازهای پنهان است
…سلام من با وی رسان و از وی خبر حبیب پرس و موضع
…فرود آمدن ما او را نشان ده اندوست گوید برخاستم
…و با آن قبیله در آمدم اول کسی که بمن آمد آن کس

بود و سلام اشتر باور نمودم و بحال چیدا برسیدم گفت

شوهری بروی تنک کرده است و در محافظت وی ا

ممکن است بجای ارد اما موعد شبانان در ختایان

که در عقب فلان شبنه است باید که وقت تا جـ

انجا باشند من رود بر نشستم و ان خبر را باشتر

و هر دو بر جاستم و اهسته راه اظهار میکشیدیم

تا وقت موعد را بموعد معهود رسیدیم [illegible] بودیم

در انتظار بازیه او منشسته براه دو

گذره ناگاه اوازه صیح و بانک خلخال امد

یعنی خبر بدگمان آن جار ده ماه اشتر اجای

بجست و استقبال کرد و سلام گفت و د بو

من روی از ان برتافتم و بر جای دیگر نشستم او

دادند که ما از آن هیچ نا مسکلی و میان بیت و خـ

نعلی

گفتگوی بر سر زبان بی بس باز آمدم و هر دو نشسته و باهم
سخنان از گذشته و آینده در پیوستند در اثنای
آن شیخ گفت که از سبب چشم آن دارم که با من
باشی و چهره امید مرا به آب حسن معارف بخراشی جنید
گفت لا والله این چگونه میسر است و یاری
بر من از این دشوارتر نیست میخواهی که آن واقعهای پیشین
با من بسل و گردش ایام مبانی الواعب شد آید و
الزام بر من نباید شیخ گفت والله که ترا می‌گذارم
و دست از دامن باز نمیدارم ~~مرحم~~ هر چه آید گو باد
و هر چه خواهد گو بشو جنید گفت این دو بیت گوش کن
انداللّه که هر چه گویم بجای آرد من بر جا نشسم و گفتم هر چه
گویی چنان کنم و هزار منت بر جان نهم اگر چه جان من

آنگه جامش در میان رود و جامهای خود را بیرون کرد
و گفت این را بپوش و جامهای خود را نیز پس
گفت برخیز و در خیمه من درآی و در پس پرده بنشین
بشنو هر من خواهد و قدحی شیر خواهد آورد و خواهد
گفت این شام خود را بنشسته بستان و بعد از آن
ان تعجیل مکن و اندکی تعلل کن اگر آن را بدست
تو خواهد داد و بار بر زمین خواهد نهاد و خواهد
تا بامداد دیگر نخواهد هر چه گفت چنان کردم چون
بشنو هر وی قدحی شیر آورد من تا زود از دستش بگیرم
او میخواست که بر زمین نهد من خواستم که از دست
وی بستانم دست من بر قدح آمد و سرنگون شد
و شیر بریخت در غضب شد و گفت این پاسخ

بستند

سپید و ست در آن گرد و از آنجانب تا حرم
دو رکوزن ارسبی گردن تا شب دم بریده و بیرون بی
سر بخچه شد و جلاد ببرهم بجید. رباعی در سطری نمونه
افعی در درازی قرینهٔ ثعبان / بود تصویر صورت مار
او لوح تصویر تن عریان / بر دار شب و شب برا
چون شکم طبل برهنه جست و چون طبال رز و جنگ بضربات
متعاقب و بقرات متوالی شود جست نه مرا زهره فریاد
که می‌اند الشیدم که او زمرا ابدا اند و نه طاقت صبر که می‌کرد خستندم
که بود دست من بپراندند بران شدم که برجستم و بخنجر جمجمهٔ او را
ببرم و چون او را ببرم باز گفتم فتنه برپای خواهد شد
که ثابت ماندن ان ارد بمجلس نباید و صبر کردم که تا در
و خواهری کاه شدند و مرا از دست او کشیدند

و وی را بیرون برد نیز ساعتی برنه آمد که مادرچیدا آمد

برگمان آنکه من مادرچیدایم و من بیگریه برآمدم و نالـ

و جامه دریده برکشیدم و پشت بروی کردم گفت ای

دختر از خدای بترس و کاری که خلاف طبع شوهر است

مکن که یک موی از شوهر تو خوشتر از هزار استر

تا تو از برای او محبت کنی و این شربت جم

جستی پس برخاست و گفت خواهر را خواهم فرستا

تا امشب دمساز و همراز تو باشد و برفت و بعد

ساعتی خواهر چیدا آمد و گریه برگرفت و برخند

من ساعتی بنگرد با وی سخن بگفتم در پهلوی من

بگفت چون قرار گرفت دست دراز کردم

و دهان وی را سخت بگزیدم و گفتم بدانکه خواهر تو

بالشم بیر

42

با اشتر است ومن بجای وی این همه محنت کشیدم این
را بو شنیده در راکونه شما هم فضیحت میشوید وما هم اول
وحشتی تمام بوی راه یافت اخر آن وحشت بمو است
بدل شد و تا هیچ این قصه را تکلف و می خندید چون
صبح بدمید چیداد رامد چون ما را دید تیر سپید وگفت
وبحک این بیست در پهلوی تو گفتم خواهر تو فلانه
واین حکایت خواهر مرا ا پس گفت که وی اینجا چون
افتاد گفتیم این از وی بپرس گفت وصیت ماست
وجامه خود دیگر گرفتیم وبا اشتر بیوستیم وهر دو سوار شدیم
ودر راه در امدیم ودر اثنای راه این قصه را با وی گفتم
بشنید مرا ایک شد و چراجهای تازیانه را بدید
عذرخواهی بسیار کرد و گفت حکیمان گفته اند که یار را رای

محنت باید وگرنه روز رحمت بار کم خواهد رباعی دلا گر
آید ترا روزی غمی منیش جو یاری باشد دعم خوار
غم نیست برای روز محنت یار باید وگرنه روز
رحمت یار کم نیست حکایت وقتی مار وی رشنید
شکوفه رسید وزیروی نجاستی در اندغلامی وی
عرضه کردند که چون آهنگ غنا کردی مرغ را از هول
در آوردی چناو را برشنید رسانید نپوشیدند تا او را
بخریدند چون از کوفه عزم رحلت کردند شنیدند
که در روز اول میگریست و حیرت کنان میگفت
قطعه آنکه ریزد میکنه خونم به تیغ هجر یار به که از
خون جو من غم خورده خالی نگذرد منکه از یک
روز هجران این چنین رقتم ز دست وای جان من

اگر غایب
[illegible]

اگر ماهی و بیابی بگیرد این خبر بشنبد رسید او را احضار
نمود و از حال او استفسار نمود دریافت که در کوفه
بعشق کسی گرفتار است ترحم کرد و آزاد ساخت وزیر
گفت حیف باشد که چنین خوشنویس او را زیر ازاد کنند
رشید گفت دریغ باشد که چنین شنید برد ازیر آزاده
برند رباعی ای آنکه ترا دولت شاهی هوس است
آزادی بندگان ترا دسترس است ازاد کن آنرا
که بود بندهٔ عشق کان دل شده را همیشه عشق بس است
حکایت خوب رویی را که هزار دانا از سودای او شیدا
بودند و هر لحظه بسر کویش از آمد شد سودائیان
هزار غوغا نوبت خوبی او بسر آمد و ملکت حسن
او از در و بام در آمد عاشقان بساط صحبت او باز

چند بند و پای اختلاط درکشید بیا یکی از ایشان گفتم
این همان یار حبیب که یار بود و همان چشم و ابرو
بجاست و همان لب و دندان بقرار و قامت آن
بلند برجاست و تن از آن شیر و مندتر این چه وفاست
و بی شرمیست بی وفای و آزرمی که دامن از صحبت او
درچیدی و پای آزاد از وی درکشیدی گفت هیهات
چه میگویی آنچه دل میبرد و هوس می ربود روحی بود
در قالب تناسب اعضا نعومت بدن و لطافت
جلد و ملایمت آواز دمیده چون این روح از این
قالب مفارقت کرد با قالب مرده چه عشق بازم
در گل پژمرده چه نغمه آغازم قطعه گل رفت
زباغ خار و خس را چکنم شد نیست الشهد

عسل

طوطی‌طبع ‖ طوطی خط بی حسن و قند خوبان ‖ عسس را اجلکم

حمامش که رونق دلارایی حکایت را اجلکم عسس بعض من بدرجو

طالبان گرفته او را روشن صفحه بر بس ظلمت و بود رفته

صیت از هوا را و عاشقان رسیده صبوح خود صحبت از را

عارض بر که ست جیدا موی آن اشان حجاب که نیست را دور خو

ایشان دل مرغ اندام بی دام داران دمیده زنخدان

و ار آمده ام جان بی پایی که از لب کرد اطلب حجامی رسیده

و این در برون جنس از را حجاب این بیاد لغفان بیداری بحر

داشت لطیف طبعی و بود ظریف مردی حجام بر دو هم از را دام

جوهر خوبان ای نرب قطعه میخواند قطعه این و میراند باکی

اسید منز فرق و بناگوش غنوه ای که ‖ به سرآمدان

جو با بیت ‖ نشست در که دیده رشته از موی از شد جو عارض لوح

که حبر صفحهٔ دل نخراشد حکایت عاشقی که از دهانست
حبیب دلتنگ بود و از حشمت رقیب یارای دم زدن
از رو میرد که گاهی باشد که آن دهن رو بنشین براورده باشد
و بعد از حسن از سر بیرون کرده تا بی تحاشی در حد
توانم بود و بی تکلف صحبت او توانم آنچه شنیدم که
چون از رو او بر آمد و تازگی جمال آن بسر آمد او نیز چنان
دیگران از راه مبتلای او نشسته و دیده از تماشای او
دربست یا وی گفتند این خلاف انست که مبتلی
گفت من چه دانم که این صید بهوی خواهد گریخت
و این قید بموی خواهد گسیخت فهو در لغت خوانده ام
که رنیس بر رست پیش بلبل وری لغت بردار
لیکن ان بر کرم و مملکت شدم مگنید بنه منکوی پرورد
اول حس

45

رونق حسن تو رفته است ای پسر ؛؛ از نهال خشک کسی بر
مجو ؛؛ خط سبزت سیاهی میزند ؛؛ حرف ادبار بر جمال
از دل لشکر یزید و موی کز زنخدان سر زده ؛؛ گردیده بیت
به پیران دو مو [red] در ولیس بعشق جفاکشی گرفتار شدند
بر راه وی میدوید و اشکی میریخت و آهی میکشید فراوان
جفاکش بچشم مرحمت هرگز نگاهی نمی دید یادی بعهد
شوخ شنگ همواره هم خانه مستان او هم خوابه می پرستان
باد درون یار بنشست و با معتقدان خبر بر سر الکفار لی طالب
او هم جوادی باید و منصب او هم جوادی شاید هیچ
ازان ننشست که وی اسن از و بچینی ولی کار بیشی ندوش
چون این نصیحت بشنید بخندید و گفت قطعه دوش گفتی
رست مرا بهره ز جانان بجورم ؛؛ غصه کم خورد دلم
حسن بحکم بلند ؛؛ او گلستان جمال است غم نیست

کرد و خاکش خار بر دامن طالب گل گل چند ...
خوبروی را کمند از زلف بحلقه درویشان کشید و چون نقطه
مرکز دایره صوفیان آرمید قطعه شد رخش قبله
خداجویان از خدا روی خود در او کردند خرقه پوشان
زان شکر گفتار چون مگس بر شکر غلو کردند هر کس
او را خاصه خود میخواست و خود را در نظر قبول او
می‌آراست تا عاقبت درویشان در میان آن
خلاف افتاد و نزاع خاست قطعه سنت است از عیاران
کوفتن بر یکدگر چون دم عشق از یکی معشوق میزنند
زنند طالبان کعبه را چون شوق باشد تیز گام
جای آن باشد اگر بر یکدگر پهلو زنند پیر خانقاه که
هزاران بند کلاهی داشت و در آن دعوی بر جد هر دم
گواهی آن پسر را طلبید و زبان الصحبت گشود که ای

فرزند

فرزند ارجمند و جوان دلبند با هر کس چون شیر و شکر
بیامیزد و با لئیمان تقرب نکند و با هر ناکس در نیامیزد
تو آینه خدانمایی دریغ باشد که با هر بی سر و پایی چهره
کنی بیت هر لحظه عنان بچنگ اغیار مده ‖ در خلوت
خاص و عام را بار مده ‖ رخسار تو حوالت صفات
زده است ‖ حوالت صفتش بر نگار مده ‖ چون آن
شیرین پسر این نصیحت بشنید بروی تلخ آمد و روی
ترش کرد و بر جوشید و بهانه از خانقاه بیرون رفت و چند
روز ماند چیز و مریدان از غم مفارقت او بجان آمدند
و از الم مهاجرت او بفغان بالماس جزع گوهر عجز و اضطرار
می سفتند و بلسان اعتذار و زبان افتقار گفتند فرد
بازآ که بی تو مجلس ما بی نوا بسی ‖ با هر که خواهی بنشین

از هر که خواهی بیگذر قطعه هر چند در پی عقل و خصم منی
باز آ که دل شکسته را نشکنی این بسکه بلا و محبت
ما بینی با با منقطعات دیگران بنشینی از جوان عهد از
در وصال استمتاع نموده و از شیوه تند خویی که شنیدیت
و صحبت آن تنها ماند کان مهجور و فراق دیدگان
رنجور باز گشت قطعه بعد از چهار چیز زجانان چهار
چیز خوشتر بود در رحمت رحمت پس از عذاب
و وصلی پس از زوال و وفای پس از خلاف صلح
پس از نزاع و رضای پس از عتاب والله اعلم

در ورود نسایم ملاطفات و رواج مطایبات

که غنچه لبها را بخندانند و شکوفه دلها را بشکفانند
مرویست از حضرت رسالت صلعم که فرموده
است مومن مزاح کند و شیرین باشد و منافق
ترش

ریش و وکره برابر و امیرالمومنین علی کرم الله وجهه
گفته است که هیچ باکی نیست اگر کسی چندان مزاح کند
که از حد بدخویی و دایره ترش رویی بیرون اید
حکایت رسول صلعم عجوزه را گفت که عجایز به بهشت
در نیایند ان عجوزه بگریه درامد فرمود که خدای تعالی
ایشان را جوان گرداند و خوبروی تر از انچه بوده اند
برانگیزاند انگه به بهشت برد فرمود زنی را گفت
از انصار که شوهر خود در پس که در چشم وی
سفیدی هم رفت ان زن بعجب و اضطراب
تمام پیش شوهر خود رفت و شوهر وی سبب اضطراب
پرسید انچه حضرت فرموده بود باز گفت ان مرد گفت
راست گفته اند در چشم من سفیدی هست
و سیاهی هم هست اما نه مدعی فصل گر مقبل گاه

کند عیب او مکن ** شغلی است این بقاعده عقل

ورین مباح ** دل آینه است کلفت او زنگ

آینه ** این زنگ را چه صیقل امکان بجز مزاح

روزی اصمعی بر مایده هارون حاضر بود ذکر بالوده

کردند اصمعی گفت بسیاری از اعرابی باشند که

بالوده را ندیده باشند و نام او هم نشنیده هارون

گفت بدین دعوی که کردی گواهی بگذران وگرنه

در وحشت اتفاقاً روزی هارون لشکری بیرون

و اصمعی با وی بود دیدند که اعرابی جوالی از بادیه

می‌برد هارون با اصمعی گفت که وی را امتحان

اصمعی پیش وی رفت که امیرالمومنین ترا میخواند

اجابت کن گفت مومنان را امیر میباشد

اصمعی گفت آری اعرابی گفت من بادی ایمان

ندارم اصمعی ویرا دشنام داده که یا ابن الزانیه اعرابی
در غضب شد و گریبان اصمعی را بگرفت و هر سو میکشید و
و دشنام میداد هارون میخندید و بعد از آن پیش هارون
آمدند گفت ای امیر المؤمنین چنانکه این مرد گمان میبرد
دادمش از روی بیان که مرا دشنام داده است هارون گفت
دو درم بوی بده اعرابی گفت سبحان الله مرا دشنام
داده است و مرا دو درم دیگر بوی میباید داد هارون گفت
ای حکم ما چنین است اعرابی روی با اصمعی کرد و گفت
یا ابن الزانیتین روان باش مر بحکم امیر المؤمنین چهار درم
بده هارون از خنده بپشت افتاد و ویرا همراه کردند چون
بقصر هارون آمد آن عظمت و شوکت بدید و مجلس هارون
را تماشا کرد در چشم وی بزرگ نمود پیش آمد و گفت
السلام علیک یا الله هارون گفت خاموش باش که چه

میگوی گفت السلام علیک یا نبی الله گفتند و
چه میگوی ای امیر المومنین رسیت گفت السلام علیک
یا امیر المومنین هارون گفت السلام علیک پس درید او
اصمعی گفت امید میدارم که وی نداند که پالوده خبیث
هارون گفت اگر خبیث باشد ترا یک بدره زر
پس اعرابی دست دراز کرد و پالوده را خوردن
گرفت بوجهی که تا آن میماند که هرگز نخورده است هارون
از وی پرسید که این چه چیز است که میخوری گفت سوگند
بآن خدای که ترا خلافت کرم کرده است که من نمیدانم
که این چه چیز است اما خدای تعالی در قران میگوید و
و نخل و رمان نخل نزدیک ما هست گمان میبرم
که رمان است اصمعی گفت ای امیر المومنین اکنون دو بدره
بر تو واجب شد یکی برای آنکه وی هم چنانکه پالوده را

نخورده

نهی

49

برهمه تاکی بهر زه روی سوی این وان نهی هر لحظه
سجده نو نه از بهر طاعت است بار گران نهی خود بر
زمین نهی **حکایت** ظریفی را دید که موی بسیار بر روی قفای
دمیده بود گفت این مو بهار اکنون پیش از آنکه رو بنمود
سر آرد **قطعه** خواجه هر روز کو بمو جنبه از رخ خود
نه موی بر گیرد چند روزی چو بگذرد بر روی بدنش از
موی حکم سر گیرد **حکایت** معاویه و عقیل باهم نشسته
بودند معاویه گفت ای اهل شام هیچ شنیده اید قول
الله تعالی را آنجا که میگوید تبت یدا ابی لهب و تب
گفتند آری ابو لهب عم عقیل است عقیل گفت ای
اهل شام هیچ شنیده اید قول الله تعالی را آنجا که میگوید
وامراته حمالة الحطب گفتند آری حمالة الحطب عمه
معاویه است **قطعه** چون هست در تو منقصی عیب

منقصی

دیگری را کردن بآن نه قاعده مرد باهوشست او

شناختن سبب از تو و از عیب تو چرا کو بالنی بعیب

خود آن را که خاص است **حکایت** علوی با شخصی در

زمان خصومت گفت مرا چون دشمن میداری و حال آنکه

تو با مهر یکه بهر نماز در صلوة فرستی که اللهم صلی علی

محمد و علی آل محمد گفت من الطیبین الطاهرین نه مکوم

و تو از آن بیرونی **قطعه** ایکه ز آل نبی می شمری خویشتن را

همت کو هست بران پاکی ذات سعادت چونکه

دم از طیبات منزلی و طیبین تو صفت طیبین

با سمت طیبات **حکایت** مدعی خود را صدقه ... پان

از کسبه بود و بدعوی آن نسب عالی بر خاست

بیت در دعوی او عیان نه از صدق فروغ همدرس

زیرا که بوان گواهان دروغ بر صاحب دلی در آمد از جای

از من

و بر صدر نشسته اند و خود در صفت تعالی السنت هر چه طلب
داشت زیاده عطا کردند و در نشست و خر و جنس ادب
منت نهند بجای او و در گفتند ما این شخص را می شناسیم
نسبت وی ازین سنت دور است و دعوی وی درین صورت
کذب است و ورنه پدرش را ازین خاندان بوده است و نه
مادرش را درین خانواده روی **قطعه** مادرش شهر گرد
و خانه بگذر نشست پدرش دیگ [illegible] دو برادرش
آن یکی از قبیله ارزال وین دگر از طویله اوباش
للاعقاب حیات بل کف آنچه ما کردیم نه لایق حال
این خانواده ست بلکه لایق فرا خور مدعیان از راه
افتاده **قطعه** هر کس ز خاندان نبوت نصیب
یافت تعظیم او وظیفه هر بی نصیب نیست

هست ادب در ره مخنث ؛ بزمال وملك وجاد
بیازی غرب نیست **حکایت** خلیفه با اعرابی
بادیه طعام میخورد دران اثنا نظرش بر لقمه وی افتاد
موی بچشم وی درامد گفت ای اعرابی ان موی را از
لقمه دور کن اعرابی گفت بر باید بسی که چندان در لقمه
خورنده بنگرد که موی را ببیند طعام مهمان خورد نیست
باز گشت و سوگند خورد که دیگر بر مائده وی طعام نخورد
قطعه چو میزبان نهد خلال کرمت ان نه که از خط
مهمان کنار کنند ؛ نه انکه بر سر خوان لقمه لقمه او را
زیر چشم بیند بدل شمار کنند **حکایت** جمعی نشسته بودند
و سخن کمال نقصان رجال در پیوسته یکی از ان میان
گفت هر که هر دو چشم بینا ندارد نیم مردست

دیم کرد خام

وهر که در خانه عروس زیبا ندارد نیم مرد است هر که وقوف
برحسب و پا ندارد نیم مرد است تا مبتلای در مجلس حاضر بود
که زن بد است و حسابت بمیدانست بانگ بروی زد که ای
عزیز عجب معتقد مبر و اجنبی و مرا ازو ایراد مردی چنان سپردن
اندر جنبی که هنوز نیم مرد میباید تا نام هیچ مردی بر کسی شاید
قطعه چنان زبانه مردی فتاد خواجه برفلان ∴ ز بس فسردگی
و خام ریشی و سردی ∴ که گر هزار فضیلت رسد ز مرد است ∴
قدم بر فلان نه نهد از حد و نامردی حکایت بهلول را هارون
رشید دیوانه یکی روز گفت ای زشت یاد مر زار
ای بهلول که امیر المومنین ترا بر سر قرده و خیار بر سر دار
دامیر کرد اند بهلول گفت گوشش من دار و فرمان
من بجای آر که ز جمله رعایای منی قطعه شهریاری که بود
خرم دهی ازده ∴ رعیتی که بود خاص شهریار توی ∴

شمار لشکر باشم ز خوبی و خرس گیتی نخست کس که در
آید در پیش شمار تو می حکایت توانگری در عهد یکی از ظالمان
بمرد وزیر آن پسر را طلب کرد و پرسید که پدر تو
چه گذاشته است گفت از مال و منال چنین چنین و از
وارثان وزیر کبیر را ابد الله سبحانه و این فقیر حقیر را وزیر
بخشید فرمود که میراث وی را بدو نیم کردند نیمی را برای
پادشاه بردند و نیمی را برای من گذاشتند قطعه ظلم به
وزیر نشاید جز حق پادشاه مال یتیم عدل
داند اگر برد تمام فضل داند اگر کند بدو نیم حکایت
ترکی را گفتند غارت امروز و دی دلاوری یا بهشت
فردا گفت آنکه امروز غارت کنیم و هرچه یابیم
برباییم و فردا با فرعون در آتش درآییم قطعه ای شنیدستی
که ترکی وصف جنت چون شنید گفت با واعظ که آنجا
غارت

غارت و تاراج هست گفت نی گفتا بتر باشد
ز دوزخ آن بهشت کاندر او گوشه بود از غارت و
تاراج دست حکایت گدایی بر در سرای خیری آمد
کدخدای خانه از درون آواز داد که معذور دار که خانگیان
اینجا نیستند گدا گفت پاره نان میخواهم نه مباشرت با
خانگیان قطعه چون گدا بر در سرایت رسد
هرچه داری بده بهانه مکن تا نیاید بخاطرش خبری
پس او دگرها ز خانه مکن قطعه کس در حرم سفله
آن پاک سیر چون نان نبود نهفته از چشم بشر
از خانه او توقع نان بتر است کز خانگیان توقع خیر
دیگر حکایت معلمی را پسر بیمار شد و مشرف بموت
گشت گفت غسال بیاورید تا او را بشوید گفتند هنوز
نمرده است گفت باکی نیست آن زمان که از غسل

خارج

شنود خواهد مرد قطعه هر که در کار خویش بنبش از وی
مینماید بحکم طبع شتاب میخورد روزه نارسیده
بنسب میکند موزه نارسیده با آب
پسر معلمی را گفتند چه بلا احمقی گفت اگر احمق بودمی
ولد الزنا بودمی قطعه عیب مادر بود از فرزندی
خلق و خوی نیز بوقف پدر است گوش استر که
دراز است گواست کش نه اسب است
پدر بلکه خر است حکایت از معلمی پرسیدند که تو
بزرگتری یا برادر تو گفت من بزرگترم اما چون
یک سال دیگر بگذرد با من برابر خواهد شد قطعه خوجه
حالیست چه میرسی که روزگار فلان درجه خبر
میگذرد شماره عمر کسان میکنی نمیدانی که در مقابله
عمر تو نیز میگذرد حکایت بیماری زنش فوت

بود مردی که از دهانش بوی ناخوش می آمد بر بالین
نشسته بود و تلقین شهادت میکرد در روی مریض نفس
میزد هر چند بیمار روی خود میتافت وی الحاح بیشتر
میکرد و سر نزدیکتر میبرد چون کار بر بیمار تنگ آمد
گفت ای عزیز بمیگذاری که من خوش و پاکیزه بمیرم
یا میخواهی که مرگ مرا هر چه ناپاکتر بسبب ملالای
قطعه در جهان علم و فضل ناید گوش بر هر فضول
نتوان کرد هر که بوی ریا دمد ز نفسش نفسش را قبول
نتوان کرد حکایت مردی بشخصی رسید و آغاز گله کرد
که روا باشد که چرا مرا سب و دشنام میکنی آن
شخص حیران ماند و گفت از کجا که میگوی خبر ندارم
گفت پدر مادر ترا خواستگاری کرده بود اگر وی را
بخواستی من پدر تو میبودم آن شخص گفت والله

که این خویشی سبب آن همی شود که من از تو میراث
برم و تو از من میراث بری قطعه گمان خام طمع آن
بود که بر همه خلق ؛؛ فرایضه ست که بر وی همی شوند احسان
سپنج ؛؛ چو خامی طمع او به پختگی نرسید ؛؛ فتد ز تنگدلی
در مضیق محنت و رنج حکایت کوری پیشی از الفضا صحرای
که خدا تعالی بشنیدست ترا چون دیگران زشت کرداند
با آنکه بیشتر دیگران را چو تو کور کرداند گفت آنکه
همه را چون من کور کرداند تا بدان چشمی که در من
نگریسته اند من نیز بهمان چشم در ایشان نگرم قطعه
خوش آنکه خصم بعیبی که طعنه تو زند ؛؛ بر عیب وی
زبان عیب بسته ببینی ؛؛ و ترین نشستن جای
عیب خویشتن آن باشد ؛؛ که مبتلا شده ای را العیب
خودبینی حکایت متصوفی نماز میگذارد و بعد از نماز آغاز

دعا کرد

دعا کرد و در دعای خود در آمدن در بهشت و خلاصی
از آتش دوزخ خواست پیرزنی در قفای او ایستاده
بود و آواز او می‌شنود می‌گفت خداوندا مرا در آنچه
می‌خواهد شریک گردان چون آن شخص شنید گفت خداوندا
وا بردار آتش و برخم تازیانه بمیران پیرزن گفت خداوندا
مرا بامرز و از آنچه می‌طلبد نگاه دار آن شخص دعا بگردانید وقت
این عجب تا چه حکمتی است و ناپسندیده قسمتی که در راحت بازرشت
و در آسودگی با من انبازی و در محنت و فرسودگی از من
ممتازی قطعه نه منصف باشد آن طامع که کامی
چو باید از خدا ایثار گردد وگر در راه ناکامی زنی
گام هم از کام خویشش باز گردد حکایت زنی از
شوهر خود شکایت پیش قاضی برد که مرا یک لحظه
نمی‌گذارد نه در خلا و نه در ملا و نه در دشت نان بخش

و نه در وقت خمیر کردن و نه در وقتی که نماز میگذارم و
نه در وقتیکه روزه میدارم شوهر گفت من ترا بهر این
خواسته ام زن گفت ایها القاضی حسبة لله تعیین
کن که در شبانروزی با من چند بار نزدیکی کند تا من
بدانم و خود را در آن زیب گیرم قاضی گفت ده بار
زن گفت طاقت ندارم گفت نه بار گفت طاقت
ندارم قاضی همچنین میگفت تا پنج بار رسانید
زن گفت طاقت این نیز ندارم قاضی گفت
وای بر تو میخواهی که این مسکین را بهره باشد
زن گفت راضی شدم مرد گفت ای قاضی بفرمای
تا کسی کفیل خود کند زن گفت اینک قاضی
مسلمانان کفیل است قاضی گفت ای زن آنچه میخواهی
که از وی بگریزی و مرا در دهی او بزنی تا آنکه انچه

باو میداد

با تو میکند با من کند بخیز برو که لعنت خدا بر تو باد قطعه

در دیدبانهای بعشق تعبیل کسی بشنو : تو رستم با هزار گرز بزی

نشوی قبیل : من درد هم بعجز آید چو وقت کار :

هر باکدامیه که نشود ... زر انگیان حکایت پیری که کام

جوانی رانده بود و از فوت کام اینک باز مانده کنیزکی

صاحب جمال خرید بوقت فرصتش در کنار کشید هر چند

بر حریص بود اما آلتش بساعدت نمینمود کنیزک را

گفت لطفی نمای و دست عنایت بر کن ای وی باندک

مالش این خفته را برخیزان و این مرده را برانگیزان

قطعه چو رشته آلت من سخت سست است بمالش

یاری کن ای نکو زن : تمامی تا هر رشته با انگشت :

نیارد رفت در سوراخ سوزن : کنیزک هر چند دست

جنبانید بجای نرسید هر چند مالش داد کاری نکرد

شنیدم که این ابیات مشکلست ولیکن ازان ببر

می نهفت **قطعه** منزل نارسیده آلت سیرابان
لاشه لاغر بخسپد ز زور دست چون خبر از جای
چو داری دست از دو بگریخت **حکایت** خواجه بر
جوحی ده درم دعوی کرد قاضی پرسید که گواه داری
گفت سوگندش ده قاضی گفت سوگند او را
اعتباری نیست **بیت** هر لحظه خورد هزار سوگند دروغ
زانگونه که در بادیه اعرابی دوغ جوحی گفت ای
قاضی مسلمانان در مسجد محله ما امامی است بر هنر کارد و را
کفاره نیک کرده او را برطلب و بجای من سوگند ده
تا خاطر این مرد قرار گیرد **حکایت** اعرابی شتری گم کرد
سوگند خورد که چون بیابد بیک درم بفروشد چون شتر را
یافت از سوگند خود پشیمان شد گربه در گردن شتر
آویخت بانگ زد که می‌خرد شتری بیک درم و گربه
بصد درم اما بی یکدیگر نمی‌فروشم مصحفی بانجا رسید

گفت چه ارزانی

56

گفت چه ارزان بودی این شتر اگر این قلاده در گردن
نداشتی **قطعه** ببین که بیشتر بخردت عاقل است آن
که این زعادت اهل کرم برون باشد قلاده که ز منت
بگردنش بندد هزار بار ز بار شتر فزون باشد **حکایت**
اعرابی شتری گم کرد بانگ زد که هر که بمن این شتر
آرد گر آورد دو شتر دوشان با وی بخشند گفتند
این چه کار است که بسر باری او به از خر دار گفت شما
لذت یافت و حلاوت وجدان نچشیده اید معذورید
قطعه گم شده گرچه حقیرست مگوی که عنان از طلبش
تافته به هست در قاعده خورده شناس یافته
یافتن از نا فته به **حکایت** طبیبی را دیدند هرگاه بگورستان
رفتی ردا در سر کشیدی سبب آن سوال کردند گفت
از مردگان این گورستان شرم میدارم که بر هر که میگذرم
ضربت من خورده است و در هر که مینگرم از شربت من مرده

قطعه ای راستبود رعلاج بیمار علیل ۞ زایل بدن مرگ قدم
نو ولیک ۞ در کشور ما موت جان ستدن ۞ برداشته
زکردن عزرایل حکایت ای صوت طب شکسته
بازار از تو ۞ هر چند بود در رنج بیمار از تو ۞ المنة لله که
عجب خشنودند ۞ غسال وکفن فروش وحفار از تو
حکایت یکی از حکما گفته است که طبیب ناقص وبا است عامه را
قطعه ای که هستی ز طب ناقص خویش ۞ عامه خلق را
بجای وبا ۞ چه عجب گر کشند نفرینت ۞ هست کشند
نفرینبود عای وبا حکایت روزی در فصل بهاران
با جمعی از دوستان بهوای گشت وتماشای صحرا ود
بیرون رفتیم چون در موضعی خرم منزل ساختیم و سفره
اندر انداختیم سگی آن را دید وخود را زود دانجا رسانید
یکی از حاضران پاره سنگ برداشت وچنانکه نان پیش
سگ اندازند آن را پیش وی انداخت سگ آن را

بوی زد

بوی کرد ولی توقف نمود بازگشت هرچند او را دادند
التفات نکرد اصحاب از آن متعجب ماندند یکی از آن
میان گفت میدانند که این سگ چه گفت گفت
این بدبختان از گرسنگی و بخل سنگ میخورند از خوان
ایشان چه توقع توان داشت و از سفرهٔ ایشان چه
تمتع توان گرفت **قطعه** خواجه چون افکند خوان نزدیک
و دور :: حظ و بهره برد از آنجا بی‌درنگ :: حظ مسکین
گربه از نزدیک چوب :: بهرهٔ بیچاره سگ از دور
سنگ **حکایت** پسر را گفتند می‌خواهی که پدر تو بمیرد
میراث بگیری گفت نی اما میخواهم که او را بکشند
تا هم میراث یابم و هم دیت **قطعه** فرزند که خواهد
بی‌مال پدر را :: خواهد که نماند پدر و مال بماند ::

خوش نیست بمرگ بزرگ بوریان میراث خواه
بلندش که ریش هم بستاند حکایت مطایبه کنیزک
صاحب جمال میکذشت مخنثی در عقب وی افتاد
کنیزک با وی گفت آنچه خواجه با من میکند بنتوانی
گفت آری گفت پس من بنهم اینک خواجه‌ام
ز عقب میرسد تا با تو آن کند که با من میکند حکایت
مطایبه لولی را پدر از سفر هر که کردنش پدر بخانه
کذر گفت ای خواجه پدر دیدم و ذرم مردکانی
ز قدوم پدرم زیرکی گفت برو کای فرزند
بقدوم او همه ریش ببند مادرت را
ز سفر آمده شوی مردکانی ز کس مادر جوی مطایبه
شخص شاعری بیتی خواند که قافیه در یک مصراع

اللوم حسواتابه ولست ان خطأت فی مدح خالد
باذیال البیان اجری فی جبانه رباعی از استنه
ببردن سرای مینیدم در مدح خداوند سرا بسچیدم
آلوده شعار شعر پاکیزه من از لوث و حدث چو مدرس
اندر بندیدم چون این دو بیت بخالد رسید ده هزار درم
بوی فرستاد و پیغام داد که باین درمها معنی را که از باطن
خود نموده و ظاهر خود را بان آلوده بشوی قطعه عجب مدار
ز ممدوح اگر کند احسان بجای مادح خود گرچه نیک و بد
گوید زبحر جود کند شسته ولان که بدان ز لوح خاطر
خود حرف ذم فرو شوید مطایبه شاعری بر قاضی
شعر خواند چون باتمام رسانید گفت این را بخط خود بجای
گفته ام فرمود که والله راست گفتی که از بوی آن پیدا اید رباعی

سخنور نکوگو که شعرا را او :: ز بحر بدر با صفا آمده است
زند صاحب ذوق را در مشام :: نسیمی که آن از کجا آمده است
مطایبه شاعری پیش طبیبی رفت گفت چیزی در دل
من گره شده است و وقت وقت از آنجا خوش میدارد و از آنجا
فردگی همه اعضای من می رسد و موی بر اندام من می خیزد
طبیب مردی ظریف بود گفت تا زکی هیچ شعری بلفظ
که هنوز بر کس نخوانده باشی گفت آری گفت بخوان
بخواند بار دیگر گفت بخوان بخواند تا سه نوبت خواند گفت
برخیز که این شعر بود که در دل تو گره شده بود و خنکی
آن به بیرون سرایت میکرد چون از دل خود بیرون
دادی خلاص یافتی قطعه چه شعر است این که
چون نامش زد انا :: بپرسی بر زبانش هرزه آید
ذکر ان

وگر بر شربت بیمار خوانی :: شب محرق رود تب لرزه
آید مطایبه واعظی بر بالای منبر شعری را از هر چه گویند
بمزه‌تر خواند و ترویج آن را گفت والله که این را
در اثنای نماز گفته‌ام شنیدم که یکی از آن مجلسیان
بگفت شعری که در نماز شده چنین بمزه است
نماز بر که در وی این شعر گفته شده چه مزه باشد قطعه
گفتی که دوش گفته‌ام اندر نماز شب :: شعری که
قدر جمله اشعار از و شکست :: آن شعر اگر ز منفذ
سفل آمدی برون :: زان یافتی نماز تو همچون وضو
شکست مطایبه شاعری خواند بر ملک غزلی ::
کین بحذف الف بود موصوف :: گفتمش نیست
صنعتی به از آن :: که کنی حذف و تمام حروف مطایبه
دی همی خواندی بدعوی مطلعی :: کین نه مطلع بلکه هم

گوهر است ** کی سزد یک بحر تنها خواندنش ** زانکه
هر مصراع بحری دیگر است مرصّع گر نیاری خواند و نتوانی
نوشتن با زوزن ** زاده طبعت برون باشد که در
نظم آوری ** زین دو خصلت کی توان در شاعری
عیب تو کرد ** چون نیابد زان خلل در صنعت شعری

روضه سیم در رد شتان مرغان قافیه سنج مرا بستان

خنوری و طوطیان غزل سرای شکرستان نظم گستری
شعر در عرف قدما و حکما کلامی است مولف از مقدمات
مخیله یعنی از شان او آن باشد که در خیال سامع اندازد
معانی را که موجب اقبال باشد بر چیزی یا اعراض از چیزی
خواه فی نفسه صادق باشد خواه نی خواه سامع اعتقاد
صدق او داشته باشد خواه نی چنانکه گوئی خمر لعلی است
مذاب یا یاقوتیست سیال یا عسل چیزی است تلخ

یا ممنوع گرداند

باشعور تی کرده نشود و حکمای متاخرین با آن وزن و قافیه
را اعتبار کرده اند فاما در عرف جمهور جز وزن و قافیه در ان
معتبر نیست پس شعر کلامی باشد موزون و مقفی و تخییل
و عدم تخییل و تصدیق و عدم صدق را در ان اعتبار نه
ولله در الشعر ما اعظم شانه و ما ارفع مکانه و بیت
شعر علی آیت فضیلته اجل من الشعر و ای سحر اجزل من
هذا السحر **نظم** هیچ شک هر چه سخن موزون نیست :: سر خود را
ز خطش بیرون هست :: میر از وضع لبش منتقل ::
جامه قیمتی بر دل :: کند از وزن پیر خلعت ناز ::
دهد از قافیه دامانش طراز :: یا بخلخال ردیف آراید ::
بر جبینش خال و خیال افزاید :: رخ ز تشبیه نهد جلوه چو ماه ::
ببرد عقل صد افتاده ز راه :: موی تجنیس ز هم بگشاید ::

حالی از فرق دو گیسو یافته ∴ لب ز تبسم صبح گهر ریز کند ∴
جعد مشکین گهر آویز کند ∴ چشم از ابهام کند چشمک
زن ∴ فتنه در انجمن و هم فکن ∴ بر سر چهره نهد
زلف مجاز ∴ شود از پرده حقیقت پرداز
و آنکه حضرت حق سبحانه تعالی کلام معجز طراز قرآن را
بنفی وما هو بقول شاعر از آلایش تهمت شعر مطهر
ساخته و علم بلاغت موروثش را از حضیض تدنس
بل هو شاعر باوج تقدس وما علمناه الشعر وما ینبغی له
افراخته نه اثبات این معنی است که شعر فی حد ذاته
امری مذموم است و شاعر بسبب ایراد کلام منظوم
معاتب و ملوم بلکه بنا بر آن است که قاصران نظم
قرآن را منتسب بسلیقه شعر ندارند و معاندان متصدی

تحدی آن

تحدّی ان را از زمرهٔ شعر الشمارند و این واضح ترین دلیلست
بر رفعت مقام شعر و شعرا و علو منزلت سحر آفرینان شعر
ارا **قطعه** یا به شعر هین که چون زینبی :: نعی نعت بیمبری
کردند :: بهر تصحیح نسبت قرآن :: تهمت او بشاعری
کردند :: شعر بر چند اقسام است چون غزل و قصیده
و مثنوی و قطعه و رباعی شعرا در ممارست آنها
متفاوت بعضی متفنن اند که در جمیع اقسام آن عمر
گفته اند و بعضی از ان قبیل اند که میل ایشان به بعضی
ازین اقسام بیشتر بوده چون متقدمان که اهتمام بعضی
ایشان بقصاید بوده است در مدایح و مواعظ و غیر آن
و اهتمام بعضی بمثنوی بخلاف متاخران که میل ایشان
اکثر بطرق غزل واقع شده است و عدد این طایفه

از حد حصر بیرون است و ذکر تفاصیل ایشان از قاعده احاطه
متجاوز لاجرم بر ذکر چندی از مشاهیر ایشان اقتصار کرده
میشود استاد رودکی رحمه الله وی از ماوراء النهر است
و از مادر نابینا زاده است اما چنان زیرک و تیز فهم بود
که در هشت سالگی قرآن را تمام حفظ کرد و قرائت بیاموخت
و شعر گفتن گرفت و بواسطه حسن صوت در مطربی افتاد
و عود بیاموخت و در آن ماهر شد و نصر بن احمد
سامانی او را تربیت کرد گویند او را دویست غلام
بود و چهارصد شتر در زیر بار و رخت او میرفت
و بعد از آن هیچ شاعر را این مکنت نبود و اشعار او
ابو العبد علی الراوی صد دفتر برآورده است و در شرح
یمینی مذکور است که اشعار رودکی هزار هزار و سیصد بیت

بود

بوده و از مستحسنات اوست این در وصف شراب

قطعه آن عقیقی می که هر که بدید :: از عقیق گداخته

نشناخت :: هر دو یک جوهرند لیک بطبع ::

این بفسرد و آن دگر بگداخت قطعه نابسوده دو دست

رنگین کرد ناچشیده بتارک اندر تاخت قطعه

در نصیحت زمانه پندی آزادوار داد مرا :: زمانه را

چو نکو بنگری همه پندست :: بروز نیک کسان گفت

غم مخور زنهار :: بسا کسا که بروز تو آرزومندست ::

در بعضی تواریخ چنان مسطورست که نصیر بن احمد سامانی

از بخارا بمرو شاهجان نزول فرموده مدتی مکث وی آنجا

متمادی شد ارکان دولت را خاطر بجانب قصور

و بساتین بخارا میکشید از رودکی چیزی چیزی بسیار

نقل کردند تا ابیاتی چند مشوق و مرغب وی بجانب بخارا بگوید

و در محل مناسب بر آهنگ عود بزبان ترنم کند در سحری
که باده صبوحی کرده بود این ابیات را بر آهنگ
عود ساز کرده بخواند شعر باد جوی مولیان آید
همی :: از دیار مهربان آید همی :: ریگ آموی و درشتیهای
او :: زیر پا چون پرنیان آید همی :: آب جیحون و شگرفیهای
او :: خنگ ما را تا میان آید همی :: ای بخارا شاد
باش و دیر زی :: شاه نزدت مهمان آید همی ::
شاه ماه است و بخارا آسمان :: ماه سوی آسمان آید
همی :: شاه سرو است و بخارا بوستان :: سرو سوی بوستان
آید همی :: این سخن چنان در نفس او تاثیر کرد که با شقه
خاصه و کفش سوار شد و یکمرحل برفت و در بعضی
تواریخ این حکایت را بسلطان سنجر و امیر معزی نسبت
کرده اند والله اعلم و دقیقی رحمه الله از شعرای

ما تقدم بود

ما تقدم است و در زمان دولت سامانیان بوده است
وابتدای شاهنامه او کرده است و بیست هزار بیت گفته است
گفته و فردوسی آن را باتمام رسانیده و از جمله سخنان
ولیست این دو بیت یا ری گزیدم از همه عالم
پری نژاد از آن شد ز پیش چشم من چون پری
شکر برفت و از آن شکر برفت یا رب مباد
کس که دهد دل بلشکری قطعه عززا زمانیش دایم نوحه گر
جواب اید نیم بسیار باشد من اینجا دیر ماندم خوار گشتم
عقوبت گیر داز زار ام بسیار عماره رحمة الله وی
شیراز متقدمان است و در ایام دولت سامانیان بوده است
طبع خوش و شعر دلکش داشته و از جمله سخنان وی است
این دو بیت جهان زبرف اگر چند گاه سیمین بود

زر در آمد و بگرفت جای توده سیم :: بکار خانهٔ کشمیریان

بوقت بهار :: باغ کرده همه باغ خویش تسلیم

واین قطعه دیگر **قطعه** عزه منو بانکه جهانت عزیز

کرد :: ای بس عزیز را که جهان کرد زود خوار :: مار است

این جهان و جهانجوی مارگیر :: از مارگیر مار برآرد گهی دمار

در مقامات شیخ ابوسعید ابوالخیر است که روزی قوال در پیش

ایشان این بیت خواند **بیت** اندر غزل خویش نهان

خواهم گشتن :: تا بوسه زنم بر لب تو چون بخوانی

شیخ را وقت خوش شد پرسید که این شعر کیست

گفتند از آن عماره فرمود برخیزید تا بزیارت وی رویم

و با جمعی مریدان بزیارت تربت وی رفتند عنصری رحمه الله

مقدم شعرای عصر خود بوده است و یرا یمین الدوله محمود سبکتکین قطعه

قبول کرد

قبول ملاحظت فرمود وازسخنان ویست این دو
بیت در مدح وی شعر تو آن شاهی که اندر
شرق و در غرب جهود وگبر و ترسا و مسلمان
همی گویند در تسبیح و تهلیل الهی عاقبت محمود گردان
وازین باعی نیز رباعی بگرفت شریف تو زنگ از
دل تو زدود وفا و مهر زنگ از دل تو تا کم
نشود گبر بلبک از دل تو موم از دل من بربند
وسنگ از دل تو دگوید او را مثنویات بسیار
بوده است موشح بمدح سلطان مذکور وازجمله
موسوم است بوامق وعذرا اما ازراشعار عین ازبید است
عسجدی رحمه الله از مروست واز جمله مادحان
یمین الدوله است و در تهنیت فتح وی مر هندوستان
را قصیده دارد که مطلع این است شعر تا شاه

خسروان سفر سومنات کرده کرده زر خویش را علم
معجزات کرده در صفت جریه گوید ان زر بر حد زنگ و
مشکین بوی و طعمش طعم شهد ،، رنگ و مبادا از
و کوی و بوی عود خام ،، چونکه بیر بدی شنود هر ینک
از ان ده ماه نو ،، ورنه پیری باشد ان دزد است
خود ماه تمام فرخی رحمه الله وی نیز در زمان
یمین الدوله محمود سبکتکین بوده است و از فوز فضل
الغامات وی مال خطیر بدست آورده و عزیمت
تماشای سمرقند کرده چون بنزدیک ان خطه رسیده
قطاع الطریق انچه داشته برده اند بسمرقند در آمده
خود را ظاهر نکرده و روزی چند انجا بوده این
قطعه را گفته و باز گشته است همه نعیم سمرقند
سراسر دیدم ،، نظاره کردم در باغ و راغ و وادی
دولت

ودوشنبه ؛؛ چو بود جیب من از درم خالی ؛؛ دلم
بصحن اهل و بنس خرقی بنوشت ؛؛ بسی زبان هنرها بهم
شنیدی ؛؛ شنیده بودم تو زیاک بیت ؛؛ وحیث حیث
هزار گونه دیدم هزار حیث مثل ؛؛ ولی چه سود که لب تشنه
باز خواهم گشت ؛؛ چه دیده نعمت بند بکف درم نبود ؛؛
مهر بریده ببین در میان از بن طشت فرخی رحمه الله
وی از طوس است و فضل و کمال وی ظاهر است اگرچه حال شاعر
نظم بود چه حاجت بمدح و توصیف وی بر دیگران همیگویند
که وی بدهقنت مشغول می بود رقی تعدی رقیت بعضی
ظلم روی بغربتش کرد که تختگاه سلطان محمود بود چون آنجا
رسید باغستان آن مملکت دید که کسی بسته اند
بمعاینه اشتغال دارند که از ملازمان
سلطان اند با خود گفت مثل ایشان بروم و از ان

کیفیت حال معلوم کنم چون نزدیک رسید از روی
متوحش شدند گفتند مجلس ما را منغص خواهد ساخت
هیچ به از آن نیست که چون بیاید بگوییم ما شاعران پادشاهیم
و با غیر ایشان صحبت نمیداریم و سه مصراع بگوییم که رابع
نداشته باشد پس گوییم هر کس مصراع رابع بگوید
با وی صحبت میداریم وگرنه ما را معذور دار چون بایشان
رسید آنچه با خود مقرر کرده بودند با وی گفتند گفت
آن مصراعها که گفته اید بخوانید عنصری گفت چون عارض تو
ماه نباشد روشن عسجدی گفت مانند رخت گل نبود در
گلشن فرخی گفت مژگانت همی گذر کند از جوشن
حکیم فردوسی گفت مانند سنان گیو در جنگ پشن
ایشان از آن متعجب شدند و از قصه گیو و پشن
استفسار نمودند آن را تقریر و حکایت باز گفت بعد از آن

مجلس سلطان

بمجلس سلطان افتاد و مقبول نظر وی شد و بر کیفیت
مجلس ما را فردوسی ساختی و بدان سبب فردوسی تخلص
کرد چون چندگاه بر امد بنظم شاهنامه مشغول شد هزار بیت
گفت و پیش سلطان ورد و تحسین یافت هزار دینار
زر سرخش انعام کرد پس در مدت سی سال شاهنامه را تمام
گفت و پیش سلطان اورد بقرار انچه مشهور شد و واقع
بود در مقابله هر بیت یک دینار بزر سرخ بوعده شد و
حاسدان خوض کردند و گفتند شاعری را چه قدر آن
که وی را بدین قدر عطا سرفراز کردانند چند وی را بیست
هزار درم نقره قرار دادند فردوسی از آن برنجید و
میگویند چون دران وقت که آن درم ها را آوردند او
در حمام بود چون از حمام بیرون امد بیست هزار درم را

برحامی داد وبست هزار درم لفقاعی که فقاعی چند
اورده بود وبست هزار درم را کبان سلطان
که زر اورده بودند داد وسلطان را جهان سبب
کمابش منت کرد ازانجمله این چند بیت است
ایا شاه محمود کشور کشای ٭ کر از من نترسی
بترس از خدای ٭ که پیش از من بسی سال بریدم شبها سرنح ٭
که تا شاه بخشد مرا تاج و کنج ٭ اگر مادر شاه بانو
بدی ٭ مرا سیم و زر تا بزانو بدی ٭ اگر شاه را شاه
بودی پدر ٭ بسر بر نهادی مرا تاج زر ٭ چو اندر
تبارش بزرگی نبود ٭ نیارست نام بزرگان شنود ٭
درختی که تلخست اورا سرشت ٭ اگر برنشانی
بباغ بهشت ٭ ور از جوی خلدش بهنگام آب ٭

بنهم ابکینی

67

به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب ٭ سرانجام گوهر بکار آورد ٭
همان میوهٔ تلخ بار آورد ٭ پس از آن مختفی شد
هرچند او را طلب کردند نیافتند بعد از چند گاه خواجه حسن
میمندی که مرتبهٔ وزارت داشت در شکارگاه چند
بیتی از شاهنامه بتقریبی که واقع شده بود بخواند سلطان
را بسیار خوش آمد بپرسید که این شعر کیست گفت
شعر فردوسی سلطان از آن کرده خود پشیمان شد و
فرمان داد تا شصت هزار دینار زر سرخ با خلعتهای
خاص با نزد فردوسی کنند و بطوس برند اما طالع او
مساعدت نکرد چون آن عطیه را از یک دروازه
طوس در آوردند جنازهٔ فردوسی را از دیگر دروازه
بر آوردند از وی وارث یک دختر مانده بود آن
را بروی عرض کردند همت ورزید و قبول نکرد گفت

مرا چیز ازان مال و نعمت که کفاف معیشت منست بیشینه
موجود است احتیاج بآن ندارم کماشتگان ازان
بعمارت و رباطی دران نواحی صرف کردند
خوش است قدر شناسی که چون حمیه سپهر سهام
حادثه را کرد عاقبت قوسی برفت نیو گته
محمود در زمانه نماند جز این فسانه که نشناخت
قدر فردوسی ناصر خسرو حکیم در صناعت شعر
ماهر بود و در فنون حکمت کامل اما بسوء اعتقاد
و میل بزندقه و الحاد متهم شده بود او را سفرنامه
ایست که در اکثر معموره سفر کرده بود و محاورانی
که با فاضل بوده درانجا بنظم آورده و این ابیات که
عین القضات قدس سره در زبدة الحقایق آورده
از جمله منظومات اوست همه چون من از

بانیاز

بلغاریـن که تا کشیدن همی باید مادام که بلغا پالیست

خدایا بستدن ز تو نوائی گر بگویم هم نیست را نیز

خریدن نمی ارد کس ولیکن ز بهشت این بلا و فتنه

فریبن مردم پرده ز بهر از بلغار ترکان همی ارند

بدین خوبی چون ماه آن خوبان لب و دندان

از بدن که ز عشق لب و دندان ایشان بدندان

لب همی باید گزیدن حکیم ازرقی هروی رحمه الله

در قواعد شعر و فضائل ماهر بوده و در قوانین علم و حکمت

کامل ممدوح او را عارضه حادث شد که قوت

مباشرت ساقط گشت اطبا از معالجه او عاجز

امدند ازرقی کتاب الفیه و شلفیه را نظم اورد

و تصویر کرد و غلامی را از خواص پادشاه با کنیزکی

عهد بست وایشان را در حرم پادشاه که میان
ایشان و پادشاه شبکه پیش حایل بود منزل داد
واین کتاب را پیش ایشان نهاد و فرمود تا آن
صورتهای مختلف که دران کتاب تصویر کرده
بود معاشرت و مباشرت مشغول باشید پادشاه
را فرمود که از قفای شبکه بوقوف ایشان احوال
ایشان نظاره کند چون این مشاهده مکرر شد
حرارت غریزی قوت گرفت وآن ماده
که را مانع قیام آلت بود منقطع گردانید و مثانه بر ل
ببنیر مایه منجمد از منفذ احلیل آلت بیرون آمد و مقصود
حاصل شد و از سخنان وی کتاب این در صفت
شراب ۵ فی بیان لعل می گرد ودع ان ۴۴
اندیشه زار شود دیده گلستان ۱۲ گر ننگرد در پی
لعل

لبش آید

لیک اندر شعاع وی از چشم آدمی تواند شد نهان
خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق روشن تر از ستاره
و صافی تر از روان

امیر معزی سلجوقی رحمه الله وی در
زمان معز الدنیا والدین سنجر بن ملکشاه سلجوقی بود و از
مداحان اوست و معزی لقب یافت و آنچه او را در زمان
وی از علو و رفعت درجه و مکان میسر شد کم شاعری را
میسر شده بود گویند که از شعرا در سه دولت آفتاب اقبال
یافت و قبولها دید که کس نیافت و نه دید رودکی در عهد
سامانیان و عنصری در دولت محمودیان و معزی در دولت
سنجریان و سبب وفات وی آن بود که روزی سلطان
از درون خرگاه تیری می انداخت و او بیرون خرگاه ایستاده
بود ناگاه تیری خطا شد و بر وی آمد بعضی گویند در حال جان داد

وازجمله سحبان وقت این چند بیت تا بکا...
زسنبل بر سمن پرچین نهاد : وازعنبر بردل...
صنوبر گران چین نهاد : هر دلی کز سرکشی منهاد سر بر هیچ خط
زیر زلف او کنون سر بر خط مشکین نهاد : بن غلام...
ان خط سبزم که گویی مورچه : پای مشک الود بر...
کنار نسرین نهاد : واین چند بیت از قصیده دیگر...
بر اسلوب شعرای تازی زبان گفته تمام قصیده ای زبان...
منزل کش خبر ده باد بیابانش : تا نگرمان زاری کنم بر...
و بر اطلال من : ربع از جگر پرخون کنم خاک من گلگون...
کنم : ز اطلال احبجون کنم از آب چشم جوشن : از د...
بار خزر ابوان همی بینم بهی : وز فقدان سرو سهی خالی...
همی بینم چمن : جایگه بودان دلستان یاد و دستان...

بسند گرانست و او به اصفهان هم بوده و گویند اصلش از وطن

عبد الواسع جبلی وی فاضلی کامل و شاعری ماهر بوده بهر دو
زبان تازی و پارسی سخن گفته و اتفاق است که هیچ کس از
عهده جواب قصیده مشهور وی که مطلعش این است بیت
زد راه دل چو تو معشوق ملک رخ چابک و دلبر خوبی در همه
عالم نماند نجس گوهر :: چنانچه نیاید بر نیاید ادب
و در مفتتح قصیده گفته بیت در دهر نیست از تو دل
افروزتر نگار :: در شهر نیست از تو جگرسوزتر بسر ::
تا کرده‌ام ملازمت سرای تو نگار :: تا کرده‌ام به نرگس بیخواب
تو نظر :: گاهی چو لاله‌ام ز دو صد لب شکفته رو و گهی گاهی
چو نرگسم ز فرقت نگنده سر ادیب صابر ی
شاعری فصیح و فاضل لبیب بوده و اشعار او را
لطف تمام و ملاحتی تمام حاصل است و افاضل متقدم

وی معترف اند چنانچه انوری و برابر خود ترجیح کرده احکام
در قطع بغداد کمالات خود میکند و در آخر آن میگوید
این همه بگذار با شعر مجرد آمدم :: چون ثنای هستم آخر
گر نه همچون صابرم :: و از جمله سحبان وسیبت این
حبیب — وی رو تو چو خلد و لب تو چو
سلسبیل :: بر خلد و سلسبیل تو جان و دلم سبیل :: در
دعوت همی نتواند دلم از آنکه :: از عشق است یا قیس
خلد و سلسبیل :: تا هست طلعت تو کی دهد فروغ
خورشید در دو چرخ تو کی بود جمیل :: بغداد حسن و مصر
جمالی و چشم من :: بغداد را چو دجله بود مصر را چو نیل
از بار رنج هجر تو قدم شده چو دال :: و ز زخم دست
عشق تو خدم شده چو نیل :: و از جمله اشعار ده
این قطعه دوات ابی سر آلت است ::

با دو دو

با دولت لشکر را نام کن ٭ چو خواهی که ددب کنی از
دولتت ٭ الف را ز پیوند تا لام کن ٭ حکیم انوری
رحمه الله حکیمی فاضل و فصیحی کامل بوده و حسن شعر و لطف
نظم شمه ایست از علو حال او و حالی است از جمال کمال و
سخندانی او مشهورست و دیوان او مسطور و از لطف اشعار
وی یک قطعه که مشعرست بر صحت شعر او مسطور شود
قطعه دی مرا عاشقکی گفت غزل میگویی ٭ گفتم از مدح
و هجا دست بیفشاندم هم ٭ گفت چون گفتمش آن
حالت گمراهی بود ٭ حالتی رفت دیگر بار نیاید
ز عدم ٭ غزل و مدح و هجا هر سه از آن میگفتم ٭ که مرا
حرص و غضب بود و بتان شهوت هم ٭ آن یکی
نیمه شب در غم و اندیشه آن ٭ که کند وصف
لب چون شکر و زلف بخم ٭ وان دگر روز همه روزه

وان محنت و رنج ** که کیمیا ز رحمه جون کسب کند

سیم و درم ** وان سه دیگر جو سنگ خسته بتیشه جوران

که ز لولی بکف آید که ارزو باشد کم ** جو خدا این سه

سنگ ز سنه خانه ام ** باز کرد از سر من دیده عاجز

بگرم ** غزل و مدح و هجا گفتم یا رب پنهان ** بس که

با نفس جفا کردم و با عقل ستم ** انوری لاف زدن

شیوه مردی نبود ** خورد می آید بر دانه نگهدار قدم **

گوشه گیر و سر راه بجائی بطلب ** که نه بس

دیر سر اید به تو این دو سه دم   تو بند بسمع ملک

غور رسانیدند که انوری ترا هجا گفته است او ملک

هرات تو بنده انوری را طلب کرد و نسبت بوی

اظهار نود و تلطف نمود اما مقصودش انتقام بود

ملک هرات آن را انکار دریافت اما آن را بصریح

فی او

می‌نوشت و مکتوبی را برای مطالبه انوری نوشته بود
این بیتها درج کرده بود شعر بی الدنیا تقول بملا فیها
حذار حذار من بطشی وفتکی فلا یغررکم حلو
ابتسامی فقولی مضحکات والفعل مبکی انوری آن را
بعراق فرستاد و بیتها از گنجه و ملک هراة
را از آن مطالبه کرد شد دیگر بار ملک غور انوری را
طلب کرد و ملک هرات را در مقابله وی هزار گوسفند
وعده کرد ملک هرات کسی را وکیل انوری کرد که تا جابر
ساخته باشد و بغور باید رفت که مرا در مقابله تو هزار
گوسفند میدهد انوری گفت ای پادشاه مردی که او
بهزار گوسفند ارزد بزر را لیکن نمی‌ارزد مرا بگذار
تا باقی عمر در سلک تو باشم و جواهر مدح در پای تو
باشم ملک هرات را این سخن خوش آمد و اورا

نکاهت رشید وطواط و وی از جمله شعرای ماوراءالنهر است
و در فن خود استاد شعرا بوده مقدم شعرای آن طبقه
و کتاب حدایق السحر در صنایع شعر تصنیف اوست
در مخاطبه بعضی از وزرا میگوید قطعه تو وزیری
و مدح گوی تو من :: دست من از عطا رهایی ::
تو وزارت بمن گذار و مرا :: مدح گوی تو عطا بخشی
و این دو رباعی نیز زاده طبع اوست رباعی چشمی دارم
همه پر ز صورت دوست :: با دیده مرا خوش است چون
دوست در وست :: از دیده و دوست فرق کردن نه
نکوست :: یا اوست بجای دیده یا دیده همه اوست
قطعه ربا دل تو بی تو این جهان گذران :: بگذاشتم ای
یار دل تو از پی جان :: دست از همه شستم و نشستم
نگران :: عمری بی تو گذشت بگذرد بی دگران غمع

ای بر

وحید تبریزی از شعرای ما وراء النهر است و استاد شعرای وقت
خود بوده و این چند بیت که در مقطع یکی از قصاید
گفته لعاب بدایع و لطایف است ۞ اگر موری
سخن گوید وگر مویی زبان دارد :: من آن مور سخنگویم من
آن موئیم که جان دارد :: تنم چون ریسمان مور است دل چون
دیده موران :: ز هجر غالیه مویی که چون موران میان دارد
اگر با مور و با مویی شمار فردی شوم همره :: نه مور از من
خبر یابد نه موی از من نشان دارد :: بچشم مور در گنجم
ز لیس آرد بس سستی :: اگر خواهد مرا مویی بجسم اندر نهان
دارد :: من آن مورم که از زاری مرا مویی بپوشاند :
من آن مویم که از سستی کم از موری توان دارد :: شیخ مشهور
ردوی از سنف تحصیل بخارا آمده بر گرد و شهر تبریز
عالی شد و شاگردی استاد دوی رفت و در آن معارف

طبیعت

تمام حاصل کرده و هزل بر طبیعت وی غالب بود ابیات
بسیار گفته است و این دو بیت از قصیده ویست که در
تعذر از آنها میگوید قطعه تا کی ز گردش فلک آبگینه
رنگ :: در آبگینه خانه دل عمر زنم سنگ ::
بر آبگینه سنگ زدن کار ما و ما :: تهمت نهیم بر فلک آبگینه
رنگ :: و چند بیت از قصیده دیگرش هم در آن
معنی بیت هر بیتی که تو دانی هزار چندانم :: مرا ندانند
زانگونه کس که من دانم :: با آشکار بدم در نهان ز بد
بترم :: خدای داند من آشکار و پنهانم :: بپاک صبغه
مرا همای سلیمان بود :: بقصد کبر دگر کنون همای سلطانم
و در قصیده دیگر از این اسلوب میگوید بیت
چو بیچ غمزه غماز و کرشمه اندازی :: نشانه از دل مسکین
من کی ای غازی :: نخست با تو بدل بازی اندر

آمده‌ام چو وصل نماند که تن در دهم بجا نیاری خواهیج زحمت تو
ایزد و ست بی اعلاش تجنیس بیت مرالعمره بزن تا بموسه
هوا زدی :: مرا از عاشق دلبری و من هزار دیکم :: بمن بیای
یاران همه مهر داری :: و در مدح حمیدالدین مستوفی جوهری
که از فضلای ماوراء النهر است قصیده گفته است موقوف
و می‌گویند که آن مخترع خاطر اوست و مطلعش این است
زندگانی مجلس مستوفی دولت حمیدالدین
الجوهری پوشیده نماند که اگر درین الفاظ که ازان در مصراع
ثانی حرفی می‌آید چنان رعایت کنند که بعضی ازان
اجزا را بنفسه معنی مستقل باشد بیت مقصود
خالی از لطفی نیست چنانچه درین قصیده دیگر
فرستاد قطعه بر من :: نکته دالی ز زمره فضلا کرد ::

تعظیم سبب جاه از آن بدرویم :: تا کند عاجز از جور ید ما
نعمم اندر جواب و کدایی مرد :: خر خلق خدا و قاضی حاجات
حیث اصحاب متصف نعمتی لیت بسیار جوار همت
بدعا :: و در این رباعی سه ای شادی عبید چون بکام
دل آغ :: دایم شده محبوس درین غمکده مع زور بیست
بر اهل دل گر آزادی هم :: بوسی است بر سم عبیدیم از
نو طمع :: خاقانی حقایقی شروانی رحمة الله وی را
بسبب کمال که در صناعت شعر داشت حسان العجم
لقب کرده اند از همه شعرا در اسلوب سخن ممتاز
و در آن مشهور عربی ایبار در مواعظ و حکم طریقه
حکیم سنائی سپرده است و در آن معنی گوی سبقت
از اقران برده و در قطعه در وجه مفاخرت میگوید

در بحر مدیح منم جوان معانی جز است :: زیره خور
توان من عنصری و رودکی :: زنده چو نفس حکیم نام
من از تازگی :: گشته آنچه مال کریم حرص من از اندکی ::
و رشید وطواط در مدح وی گفته است قطعه
ای سپهر قدر را خورشید و ماه :: وی سپهر فضل را
دستور شاه :: افضل الدین بو الفضائل بحر فضل ::
فیلسوف دین قرای کعرگاه :: و از مقطعات وی است
این دو بیت دیگر :: بس کن از سودای خوبان دانشی
خاقانیا کز سر سودا خرد را در سر آید خیرگی :: صورت
خوبان معنی چون به بینی آینه بیست :: کز برون صورت و
درون سو تیرگی :: و وی را مثنوی است تحفة العراقین
و این چند بیت از مقدمات است :: ما هم نظارگان
غمناک :: زین حقه سبز و مهره خاک :: گلگون

حقه و مهره تا بجا نیند سر کیسه عمر می‌گشایند و چون
که از باد دوران مهره زمین است حقه گردان
خود بوالعجبان سحرکارند که قالب و گاه قند زار آرند
وقت است که وقت بسر آید سیلاب عدم
در آید وقت است که این چهار حمال بنهند محفه
مه و سال وقت است که هر کمان انجم هم نعل
بیفکنند و هم سم فخر جالی ره از افاضل
روزگار است میزان کمال و فضل و وقت شعر و حی
کتاب و لیس در امین است وان درین روزگار
مهجور یا بافت و این خبر چند بیت از مواضع متعدد
آن کتابست خوش است این نکته از
گیتی نشان که باشد جنگ بر نظاره آسمان
مرا آن طشت زرین نیست در خور که دشمن خون

گل چند دران در نباشد مارا انچه بخرما نبارد شاخ
بد جز تخم بد بار نباشد ⁂ خوش سفر در تندرستی
نگر تا چون بود در رنج و سستی ⁂ گل و نرگس نکو
باشد بدیدن ⁂ ولیکن تلخ باشد در چشیدن ⁂ گناه بود
بر مردم نهفتن ⁂ بسی نیکوتر از نابوده گفتن ⁂ مثال
بادشه چون آتش آمد ⁂ بطبع آتش همیشه سرکش آمد اگر
با زور پیل و طبع شیر بری ⁂ مکن با آتش سوزان دلیری

ظهیر فاریابی وی از شاعران جهان است و از افاضل دوران
تمام دیوان او مطبوع مقبول است بلطافت و سلاست
سخن او سخن هیچکس نیست دیوان او مشهور است و اشعار وی
بر زبانها مذکور در دور اتابک ابوبکر تربیتها یافت
شبی در مجلس او این رباعی گفت رباعی سر نیست زمانه را
که نی بر سر تو ⁂ امین ورد ملایکه دعای سر تو ⁂ با دشمن تو

۱

نبادم شمشیر تو گفت ، سر دشمن تا فدای سر تو

بفرمود تا هزار دینار زر سرخ در مجلس نثار او کردند

و بر اثر این رباعی دیگر بگفت رباعی شاها

ز تو کار ملک و دین با نسق است ، و عدل تو

فتنه را از جان یک رمق است ، در عهد تو از فی

دشمنی با هم نکردند هموا نفقت که ابوبکر حق است ،

و از لطایف اشعار وی است این خدمت بر

رسول سوی — عالمی بر فراز منبر گفت ،

که چو بنده بمیرد سرای نعمت ، ریشهای سپید را

زگناه بخشد ایزد و ریشهای سیاه ، با ریش سیاه

روز امید باشند اند رساه ریش سپید ، مردکی

سرخ ریش حاضر بود ، دست بر ریش زد چون

آن شنود

این شود
لیک ماخود درین شماره ام ‌ در دو گیتی به هیچ
کاره ام ‌ و کمال در شعر وی بمثابه ایست
که شعرای متقدم میان انوری و او ترجیح یکی بر دیگری
اختلاف داشته اند چنانچه بعضی بر سبیل استفسار
ببعضی دیگر گفته اند ‌ ای آن زمین وقار
که بر آسمان فضل ‌ ماه خجسته پیکر و خورشید
منظری ‌ قومی ز ناقدان سخن گفته ظهیر ‌ ترجیح
می نهد بر اشعار انوری ‌ قومی دگر برین سخن انکار
میکنند ‌ فی الجمله در محل نزاعند و داوری
ترجیح یکطرف تو بده شاه بنما که هست ‌ زیر
نگین تو همه ملک سخنوری ‌ و اما می هر جمی در جواب
او گفته ‌ ای لک لک فکرت درین

سؤال؛ معنی و رمزی تحقیقت چو نیکوست؛ هر مبهم را بمعنی
و غایت این دو طور؛ هیچ احتیاج نیست
بدین شرح گستری؛ لیکن محجوب دان سحرایی را
دانی چون ... و آن ... و این جوران
بری؛ و دیگری گفته است هر جوابی همان قطعه
هر مدعی که بیند ترجیح می‌نهند؛ شعر ظهیر بر سخن
پاک انوری؛ مانند بدان گروه که نشناختند باز
اعجاز مو به مو از سحر سامری؛ شیخ نظامی
گنجوی ره وی اگرچه است و قیاسات و کمالات
وی روشن احتیاج بشرح ندارد الفاظ لطف
و دقایق که در کتاب هیچ کس درج کرده کسی را
میسر نیست بلکه مقصود ثانی و بیرون از آن کتاب

نوع [illegible]

ارزوی

کند و چنین شعر کم روایت کرده‌اند و این غزل از پهلوان
وی است شعر جو گو محنت من از رنج گندم
کو نیست که همه شب رنج چو گندم از آن
بر جوی است دانه گندم او سنبل زده ار دو بار
کم برین خوشه او سنبله کرد و ون آ من نخوردم
براز و خرم از آن گندم خورد که بهشت در او هم
رهی ببردن آ از بر ازرق فلک دور فلک نو جو ب
منت خورم گندمی خواهم افزون که سخن مور روان
من چو گندم شده ام از غم او دل بدو نیم این
غزل او را بیکی جو که نظامی چون راست صحیح
اصفهانی را و برا اخلاق المعانی لقب کرده‌اند
از پس معانی دقیق که در اشعار خود درج کرده و هیچ کس از

شعرای متقدم و متاخر را آن دستگاه نبوده که وی را بوده
اما مبالغه وی در تدقیق معانی عبارات وی را از حد
سلاست و روانی بدر برده و از اشعار او بسیار است
و دیوان او مشهور است سلمان ساوجی را دو بیت عربی
فصیح و سخن گذاری بلیغ بوده است در سلاست عبارت
و دقت اشارت بی نظیر افتاده و در جواب
استادان قصاید غرا دارد و بعضی از اصل خوبتر
و بعضی فروتر و بعضی برابر و وی را معانی خاص بسیار است
و بسیاری از معانی استادان را خصوص کمال
اسمعیل در شعر خود درج میکند چنان در صورتی
خوبتر و اسلوبی مرغوبتر واقع شده و از محل
طعن و ملامت بیرون است سعدی یک بیت او را نگر

بالکل

تا بگرد بدن که هر چند برد جامه دگرگون پوشند
کسوت عار بود با زپسین خلعت او گر نه در
خور بینش از سیم و زر افزون پوشند حسرتست آنکه
کهن خرقه پشمین زبرش بدر آرند و حریر و اطلس
و اکسون پوشند و ویرا دو کتاب مثنوی است
یکی جمشید و خورشید و در آن چندان تکلفی کرده
که از دایره چاشنی عشق بیرون برده است و دیگری
فراق نامه و آن کتابی بدیع و نظمی لطیف است
و غزلیات وی بسیار مطبوع و مقبول است اما
چون از چاشنی عشق و محبت که مقصود از غزل است
خالی است طبع ارباب ذوق بر آن اقبال نمی نماید
و از جمله مقطوعات وی است این چند بیت

کنار حرص دلا بر کسی توانی کرد ∴ تو از طمع که بسی حرف قیل

میان تهی افتاد ∴ عزیز من ورد درویشی و قناعت

زن ∴ که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد

اگر بلغزد پای تو مگر سهل است ∴ سعادت

سر در درویشی و قناعت باد ∴ محمد عصار تبریزی

ره صاحب کتاب مهر و مشتری است و در انجا

لطایف و بدایع بسیار درج کرده است و این چند

بیت از آن کتاب در صفت معشوق

میگوید مثنوی کشیده بر گل نسرین ز مشک خطی

در عین لطف و نازکی ∴ بد قدرت سنبلی

بسته سیمش ∴ بزیر آن دو طاق عنبرآگین ∴

میان چرخ و لعل آن گل اندام ∴ مست سوخته

از لغزه خام ؛ گل زمین ولیکن ناشکفته ؛ ورز

یاسمین ولاله خفته ؛ و از جمله محاسن وی

این قطعه که در اثنای آن مثنوی ذکر کرده

قطعه چو آثار مهر از طبع مردم ؛ که گل هرگز ز شوره بستان

نخیزد ؛ وفا از صورت بی معنی خلق ؛ چو از صورت

ملایک میگریزد ؛ بغربال فلک بر فرق اعدا ؛

قضا خاک کدورتها نبیزد ؛ مبر آزار آنکه نیکی منش

خواهی ؛ بکیفت هر زمان بدتر ستیزد ؛ چو

دنبک آن را که سازی جای در چشم ؛ اگر

دستش دهد خونت بریزد ؛ شیخ سعدی شیرازی

ر د نام وی مصلح الدین است و همانا که نسبت

بنام ممدوح است وی قدوه متغزلان است و مجلس

بیش از وی چاشنی غزل نور زیده و سخنان او همه
طوایف را مقبول افتاده یکی از شعرا گفته است که
والحق گوهر انصاف سفته رباعی در شعر سه کس
پیمبرانند ⁘ هرچند که لا نبی بعدی ⁘ اوصاف و قصیده
و غزل را ⁘ فردوسی و انوری و سعدی ⁘ خواجه
حافظ شیرازی رح اکثر اشعار وی لطیف و
مطبوع است و بعضی قریب بحد اعجاز غزلیات
وی نسبت بغزلیات دیگران در سلاست و روانی
حکم قصاید ظهیر دارد نسبت بقصاید دیگران سلیقه
شعر وی نزدیک بسلیقه نزاری قهستانی اما در شعر
نزاری غث و ثمین بسیار است بخلاف شعر وی
و چون در اشعار وی تکلف ظاهر نیست ویرا لسان الغیب

لقب کرده اند

لقب کرده اند شیخ کمال خجندی ره وی در لطافت
سخن و دقت معانی بمرتبه ایست که بیش ازان متصور
نیست اما مبالغه دران شعر ویرا از حد سلاست بیرون برده
و از چاشنی عشق و محبت خالی مانده در ایراد امثال و
اختیار بحرهای سبک با قافیهای و ردیفهای غریب
که سهل ممتنع نماید تتبع حسن دهلوی میکند اما
آن قدر معانی لطیف که در شعر وی است در شعر حسن نیست
وانکه ویرا دزد حسن میگویند ـه کس ز هیچ رخنه
نگرفت مرا معلوم همی شود که دزد حسنم و
بعضی از عارفان که بصحبت شیخ کمال و حافظ هر دو رسیده اند
چنین فرموده اند که صحبت شیخ به از شعر وی بود و شعر

حافظ به اصحبت وی امیر خسرو دهلوی ره در
شعر متفنن است قصیده و غزل و مثنوی را ورزیده و همه را
بکمال رسانیده در قصیده تتبع خاقانی میکند هر چند در
قصیده بوی نرسیده اما غزل را ازوی کذرانیده و غزلهای
وی بواسطه معانی آشنا که ارباب عشق و محبت
ذوق و وجدان خود آنرا در مییابند مقبول همه کس
افتاده است خمسه نظامی را به ازوی کس جواب نکرده
وراء این مثنویهای دیکر دارد همه مطبوع مقبول و
مصنوع حسن دهلوی ره وی را در غزل طریقه خاص است
اکثر قافیهای تنک و ردیفهای غریب و بحرهای خوش آینده
که اصل در شعر خاصه در غزل ملاحظه اینهاست اختیار
کرده است لاجرم از اجتماع شعر وی را حالتی حاصل آمده

اگرچه بحسب بادی النظر ایشان می‌نمایند اما در کیفیت سخن دوری از
و بعضی از اشعار وی را ممتنع گفته اند معاصر خسرو بوده است
و با یکدیگر صحبت میداشته اند و مباسطات میکرده چنانچه
حسن میگوید شعر خسرو از راه کرم نه پذیرد آنچه من
میدهد حسن میگویم مصرع سخنم چون سخن خسرو نیست
سخن آنست که من میگویم و دیگر از شعرای مشغول خواجه
عماد فقیه است که از کرمانست و وی شیخ و خانقاه دار بوده
شعر خود را بر همه واردان خانقاه میخوانده است و استدعای
اصلاح میکرده و ازینجا میگویند که شعر وی شعر همه اهالی
کرمان است و وی در غزل تتبع خسرو میکند و دیگر
خواجو کرمانیست در ترتیب الفاظ و حسن عبارات جهدی

بلیغ دارد لهذا اوی را الخلیند شعرا میخوانند و از شعرای
ماوراء النهر نام مجاز بیت در اشعار وی چاشنی از تصوف
هست و دیگر خواجه عصمت الله بخاریست و دیگر بساطی
سمرقندیست و شعر وی خالی از لطف نیست اما از فضایل
ملکیه بسیار عاری بوده است چنانچه از اشعار وی ظاهر
و دیگر از شعرای سمرقند خیالیست بعضی از اشعار وی خالی از
حالی نیست و از آنجمله است این دو بیت ای تیر
غمت را دل عشاق نشانه • خلقی بتو مشغول و تو غایب
ز میانه • که معتکف دیرم و گه ساکن مسجد • یعنی که ترا
میطلبم خانه بخانه • و از شعرای خراسان شیخ آذری
اسفراینی است و در اشعار وی ظاهرا بسیار است و این
بیت از مطلعهای بلند وی ایست یا رب بنشند

چشم من

چشم من میدان گریه آب زد سیل اشک من شبی
خون بر سیاه خواب زد و دیگر کاتبی نیشابوریست ویرا
معانی خاص بسیارست و ادای آن معانی باسلوبی خاص دارد اما شعر وی
یکدست و هموار نیست و گره افتاده است دیگر امیر شاهی سبزواری
ویرا اشعار لطیف بسیارست یکدست و هموار با عیار رنگین و معانی
پرچاشنی دیگر عارفی هروی است صاحب کتاب مقاوله گوی و چوگان
و آن از نظمهای سرآمد وی است و این چند بیت از آن کتاب است
در صفت چوگانی بیت چون گوی سپهر گرد گشتی میدان
میدان چو گوی جستی هر بار که در عرق شدی غرق باران
بودی و در میان برق هر پی که دویدی پی گوی گردید سر عرش
سر کوی آن لحظه که در پی دو رفته صد باد صبا بگرد رفته

معانی جلی بسیار است و در ابداع این معانی همراه سلیقه خاطر او

از کوه چو سیلاب درگذشته و زنجیر چو باد در گسسته یک جنبه

آذر از سم او و ابخره صرصر از دم او و صاحب دولتی

که زمان ما بوجود او مشرف است هر چند پایه قدر وی العالی است

جاه و حشمت و قرب پادشاه صاحب شوکت و قیاس

بمناقب معنوی از فضل و ادب و فضائل موهوب

و مکتسب از آن بلندتر است که وی را بحسن شعر تعریف کنند

و بجودت نظم توصیف اما چون خاطر شریف نفیس بواسطه

کسب فضیلت و تواضع و کسر نفس باین فرود آمده است

که خود را در سلک این طایفه منخرط کرده است دیگر آنکه از

حجاب تجانس از آن معنی که وی را از طبقه الشبان دارند و از

زمره الشبان شمارند مرتفع گشته اما الفصاحت آنست که

84

هر جا این طایفه باشند وی سر باشد و هرگاه این طایفه را بستایند
نام او سر دفتر چنانچه این معما باسم شریف حضرت امیر معنی است
معما باسم علیشیر علی شیر الافاضل سرست و هرا و اجرب
الذ نضبا یلب بالفواضل ۞ یا شهاب فقت اهل الفضل طرا
لذا صورته فوق الافاضل ۞ و چون تو با هنر منش هرگز نشد ارا آن است
که هر محل از آن نظم صدف آن تواند بود و هر مقام از شعر
او تواند یافت تخلص اشعارش انچه از این معمای دیگر مفهوم
میگردد نام گذشته معما در اسم نوای کنه نامش در تخلصها
نماید بمجلس ۞ برلب باید کان از وی نوای وان دلکش
اگرچه وی را کسب قوت طبیعت قابلیت وسیعه هر دو
نوع شعر ترکی و فارسی میسر است اما میل طبع وی به ترکی
و مثنویاتی که در مقابله خمسه نظامی وقوع یافته بسی

صورته

هزار بر دیگست و همانا که آن زمان بیش از دی و به روی آورده
کسی بشعر نگفته است و گوهر نظم نسفته و از جمله اشعار
فارسی وی است قصیده که در جواب قصیده خسرو دهلوی
که مسماست بدریای ابرار واقع است و مشتملست
بر بسیاری از معانی دقیقه و خیالات لطیفه و مطلع این است
ای آتش لعلی که تاج خسرو از زر بوده است * ای فکرهای
بهر خیال خام تحسین در سر است * و این رباعی در تهنیت قدوم
بعضی از امیدکان شعر جاز برقعه نوشته بود رباعی الصاف
بدو ای فلک ضیا فام * تا زین دو کدام خوبتر گردد جرام
خورشید جهانتاب تو از جانب صبح * یا ماه جهان گرد من
من از جانب شام * و این رباعی دیگر بر آن دو رقعه دیگر
ارام درون رنج رو در دمشت رباعی این نامه نه نامه دافع درد
نشت

دل آرام

85

تسکین دل گرم و دم سرد منست ٭ یعنی خبر از ماه جهانگرد منست
و این رباعی دیگر را نیز بدو در رقعه دیگر نوشته رباعی گر دور بوم
بگفت و گویت باشم ور در حرم صحبت و جویت
باشم ٭ در غیبت روی دل بسویت باشم ٭ در وقت
حضور روبرویت باشم روضه ششم در حکایتی چند از زبان
احوال بی زبانان که خردمندان و نکته دانان امثال
آن وضع کرده تا بجهت غرابت و ندرت طبیعت بر آن میل
اقبال نماید و بر روی ارباب حکم و فهم ابواب مصالح آن
گشاید رشحه آن شنیدی که خرده دان بنکته ٭ داروی
تلخ را کند شیرین ٭ تا بآن حیله از تن رنجور ٭ ببرد رنج و
محنت دیرین ٭ حکایت روباهی با گرگ دم از صداقت
میزد و قدم موافقت می نهاد با یکدیگر جایی میشدند در

باغی مستور بود و دیوار بر خار گرد آن گرد دیدند تا بسوراخی
رسیدند بر روباه فراخ بود و بر گرگ تنگ روباه
از آن در آمد و گرگ بزحمت و از آن انگورهای گوناگون
دیدند و میوه‌های رنگارنگ یافتند روباه زیرک بود
حال بیرون رفتن را ملاحظه نمود و گرگ غافل چندانکه
توانست بخورد ناگاه باغبان آگاه شد چوبی برداشت
و روی بایشان نهاد روباه باریک میان بود زود از
سوراخ بجست و گرگ بزرگ شکم در آنجا محکم شد
باغبان بوی رسید و چوب دستی کشید چندانکه بزد که
گرگ نه مرده و نه زنده پوست دریده چشم کنده
از آن تنگنا بیرون رفت قطعه زورمندی مکن ای
خواجه بزرگ کاخر کار زبون خواهی رفت فربهی گر دمی بسی
نمردانا

نعمت و ناز، زان میندیش که چون خواهی رفت، با چنین
چه ندانم که چه سان، بدر رحمت برون خواهی رفت.

حکایت
کژدمی را هر مضرت در نیش و تیر خباثت در
کیش عزیمت سفر کرد و بلب آبی بنهاد رسید خنگ
فرو ماند نه پای گذشتن و نه رای بازگشتن سنگ پشتی
این معنی را مشاهده کرد بروی رحم نمود و بر پشت خودش
سوار ساخت و خود را در آب انداخت و شناکنان روی
دیگر نهاد و در اثنا آوازی بگوشش رسید که کژدم چیزی
بر پشت وی میزند سوال کرد که این چه آوازست جواب داد
که این آواز نیش منست که بر پشت تو میزنم هرچند میدانم
که بر آنجا کارگر نمی آید اما عادت خود را نمیتوانم که ترک کنم
با خود گفت هیچ به از آن نیست که این بدسیر را از پی

زنند رباطم و نیکوسیرتان را از عیب وی ایمن گردانم
آیت فرو رفت و دیگر امواج بربود و بجایی برد که گوئیا
هرگز نبود **قطعه** هر عوانی که درین شهر و افتادست
تا ز صد حیله بهر لحظه از دست نرهند به از آن نیست که یکبار
در موج فنا غوطه خورد تا وی از حلق خود و خلق ازو باز رهند
حکایت موشی چند سال در دکان خواجه بقال از نقلهای
خشک و میوهای تر مالامال بسر میبرد و از آن نعمتهای
خشک و تر میخورد خواجه بقال آن را میدید و اغماض میکرد
و از مکافات وی اعراض مینمود تا روزی بحکم آنکه گفته اند
بیت سفله دون را چو گردد معده سیر بر هزاران گنج گردد
دلیر **حرصش** بر آن داشت که همیان زر بدرد
سرخ و سفید هرچه بود بخانه خود کشید چون خواجه بوقت

طلب زر

87

حاجت دست به همیان برد چون کیسه مفلسان تهی
یافت و چون معده گرسنگان خالی دانست که آن کار
موش است گربه را زمینش کرد تا وی را بگرفت و رشته
دراز در پای وی ببست و بگذاشت تا بسوراخ خود درون
رفت و باندازه رشته غور ازان پیدا است و دنبال آن
گرفت و آن سوراخ را بکندند تا بخانه وی رسید خانه دید چون
دکان صرافان سرخ و سفید بر هم ریخته و دینار و درم
باهم آمیخته حق خود را تصرف کرد و موش را بیرون آورد
بچنگال گربه سپرد تا جزای خود بدید آنچه دید و مکافات
حق ناشناسی خود کشید آنچه لسبه **نظم** گر شور و سری هست
حریصان جهان راست :: خرم دل قانع که ز هر شور و سری
رست :: در عز قناعت همه روح اند و راحت :: و در حرص

فروبست اگر در دری هست حکایت روباهی بر سر راهی
ایستاده بود و چشم مترقب بر چپ و راست نهاده
ناگاه از دور سیاهی پدید آمد چون نزدیک آمد دید که
یکی شده گرگ با سگی بزرگ بر صورت دوستان
صادق و یاران موافق همراه می‌آیند نه آن را از این توهم
فریبی و نه این را از آن دغدغه آسیبی روباه پیش دوید
و سلام کرد و وظیفه احترام بجای آورد و گفت الحمد لله
که این دیرینه کین بمهر تازه بدل شده و دشمنی قدیم بدوستی
جدید عوض گشته اما میخواهم که بدانم که سبب جمعیت
شما چیست و باعث امنیت کیست سگ گفت
سبب جمعیت ما دشمنی شبان است اما دشمنی گرگ
و شبان صنعتی از پیش است سبب دشمنی من با دیگی

آنکه دیروز این گربه که امروز مرا دوستست از روی
دشمنی دست داده بر رمه ما حمله آورد و یک بره را ربود
و من چنانکه عادت من بود در قفای وی میدویدم
تا آن بره را از وی بستانم اما بوی نرسیدم چون باز آمدم
شبان چوب بر من کشید و همچنین مرا رنجانید من نیز
رابطه دوستی از وی گسستم و با دشمن قدیم وی پیوستم
نظم بدشمن دوست شو زانکه هرگز :: بجمع دشمنی آخر نرست
بوست :: مکن با دوست چندان دشمنی ساز :: که بر زخم
تو با دشمن شود دوست خواجه گفت و بهای گوسفند هیچ توانی
که صد درد پریشانی و معاملی لگعان ده رسالی لعت والله
که هر دو فراوان است اما درین معامله خطر جان است مصرع از سفله
میل مکرمت امید داشتن :: کشتی بموج لجه حرمان فکندن است

پیش عدو زبون شدن از میل مال و جاه خود را معرض
خطر جان فکندنست حکایت شتری در صحرا چرا میکرد
از خار و خاشاک آن صحرا غذا میخورد بخاربنی رسید
چون زلف خوبان درهم و چون روی محبوبان تازه و خرم
گردن آز دراز کرد تا از آن بهره گیرد دید که در میان آن
افعی حلقه کرده سر را با دم فراهم آورده مار نشسته
و از آرزوی دمی تنگدست خاربن شده است که احتراز
و حذر از چشم سنان وی است و اجتناب وی از
تیزی دندان او شتر آن را دریافت گفت بیم من ازین
مهمان پوشیده است نه از میزبان آشکار و ترس من
از زهر دندان مار است نه از چشم سنان خار اگر نه
هول مهمان را جود میزبان را لقمه کردمی نظم

از آنم

گر از بیم تیر رسد کژدم صحبت شب ز صحبت نفس از بیم
و استخوان برسد کسی که پا نهد در میان خاکستر تنور
که از آتش پنهان نرسد حکایت سگی از طعمه بی‌بهره بر دروازهٔ
شهر بیرون آمده ایستاده بود دید که قرص نان گردان گردان
از شهر بیرون آمد و روی بصحرا نهاد سگ در دنبال وی دوان
شد و آواز داد که ای قوت تن و قوت روان و ای آرزوی
دل و آرام جان عزم کجا کرده و روی بکجا آورده گفت درین
بیابان با جمعی زبردستان از گرگان و پلنگان آشنایی دارم
احرام همراهی ایشان بسته‌ام سگ گفت مرا ترس آن که اگر
در کام نهنگان و دهان شیران و پلنگان رفته در قفای تو آیم
(نظم) آنم که بغیر خویش هرگز خالی نشدم ز آرزویت گر گرد همه
جهان بگردی ناکس نشوم ز صحبت و جویت (قطعه) انانکه جز

نمایان شود زنده جاویدان ∴ دل از بند رویت بدوران کامی یابی
گر چه امثل زر دست کسان صد قفا خورند ∴ هم چو سنگ پشت بر سینه
دوند از قفای آن حکایت بچ یا بکیر گفتند حجر الشکل کیجبیران
افتادی و مباهی در میدان لجروی نهادی گفت از تجربه
بر دانستم که با آن زینت ورتبت روی همه از سنگ
جفا سر کوفته است و باز زخم دم بریده قطعه
هر جا پری تصور خود کرد در شکاف ∴ او را چو جان کشند
در آغوش خویش تنگ ∴ هر جا لطافتست ز ما بر آید
یان ها ∴ سنگین دلان بکوبند زنندش بچوب
سنگ حکایت غوکی از جفت خویش جدا مانده بود
و محنت بی جفتی او را بر کنار دریا نشانده هر سو نظری
می انداخت و خاطر غمدیده را از محنت بی جفتی می پرداخت

ناگهان

ناگهان مصرع ماهیی دید در میانهٔ آب : همچو آب روان
روان و شتاب : یا چو مقراض از شبیکهٔ سیم : در طلب طعم
آب از و بدو نیم : یا چو ابرش هلال از کم و کاست : منتهاب
بخویشتن از حب و زر است : چون غوک وی را بدید خاطرش
بصحبت وی میکشید وقصهٔ بی جفتی خود را در میان آورد و از وی
طلب مصاحبت و مناسبت کرد ماهی گفت که مصاحب
نامناسب صحبت را نشاید است و اما تو چه مناسبت جز آنکه جای
در قعر دریا و ترا منزل در کنار جای و او داخل جا موش فرزندان
بر خروش تو افتتاح لقا مرا بالا هر که نغمات ترا شنید خواهد که تا بشنید
دور از سن متعلم تباهه خوف و خطر هر که بر جمال من دیده افروزد
چشم طمع در وصال من دوزد مرغان آسمان در هوای منند
و دخوش صحرای در سودای من صیادان گاه جوی دام

در جست و جوی من با هزار دیده و نگاه چون نشست از بار

از روی با من نشست بار؛ حمیده این نکته گفت و له فرود بار برداشت

و دعوت را نهاد و به ساحل کرد است قطعه با آن هیچ کس که

باشد با تو در گوهر یکی رشته صحبت اتحاد گوهر است

جنس را با جنس و با ناجنس اگر سازی قیاس این میان

آب و روغن آن چو شیر و شکر است حکایت کبوتر را

نگفتند که دو بچه بیش نیاری و چون مرغ خانگی بر بیشتر از آن

قدرت نداری گفت بچه کبوتر غذا از حوصله مادر و پدر میخورد

و جوجه مرغ خانگی از مزبله را هر دانه از یک حوصله غذای دو

بچه بیش نتوان داد و از هیم مزبله روزی هر هزار جوجه

در روزی توان یافت قطعه خواهی که شوی حلال روزی

همخانه مکن عیال بسیار دانی که چه بس راحت حاصل

الو

گنجشک

چون جلال السان از حکایت گنجشک خانه مور و نی خود را باز پرداخت
و در فراجه آشیان لکلک خانه ساخت با وی تعهد تزاجه
مناسبت که با جثه بس حقیر با جانوری بدان بزرگی ام به
باشی و خود را با وی در محل اقامت و منزل سقامت هم پایه
داری گفت من نیز امقدر دانم اما بدآسته خود شماتت توام
در همسایگی من مارست که هر سال بچگان برآورم و خون
جگر پرورم ناگاه بر خانه من تازد و بچگان مرا قوت خود
سازد و امسال ازوی گریخته ام و در دامن دولت این بزرگ
آویخته امید میدارم که داد مرا ازوی بستاند و چون هر سال
بچگان مرا قوت خود گردانیده امسال وی را قوت بچگان
خود سازد قطعه چو روباه در پیشه شیر ماند زبید ایمن از
زخم چنگال گرگان زبیداد خردان امان یابد آنکس

که کبر دیو طمن در جوار بزرگان حرف بیع را که قدست حیث

که در هر خانه که باشی کدا گرد آنخانه خواند گشت و بر هر آستانه

که جستی از انجا خواند گدشت گفت من از حرص و طمع دو دوم

و نمی طمع و قناعت مشهور از خوانی طلب مالی قانعم و از بریانی

نخنک استخوانی خرسند اما گدا همچو حرص و طمعست و مدعی

جوع و شیع ما ن یکلقمه نان بشن دانیان و زبانش در طلب

نان یک شبه جیبان غذای ده روزه آش در پشت د

عصای در یوزه آش در قناعت از حرص و طمع دور است

و قانع از حریص و طامع دور قطعه در هر دلی که عز قناعت

نهاده باشی از هر چه بود حرص و طمع را ببست دست

هر جا که عرض کرد قناعت متاع خویش بازار حرص

و معرکه آز را شکست حکایت روباه بچه با مادر جود گفت

مرا حیله‌ها بود که چون یک کس بسک در بام خود را از آن
براهم گفت ان حیله فرا او است اما بهترین همه است که در خانه
خود بنشینی نه او ترا ببیند و نه تو او را ببینی نظم چو با تو خصم شود
مشغله نه از خرد است که در خصومت او مکر و حیله ساز
کنی هزار حیله لعل بت حیثت و زهمه آن به که هم ز صلح و هم از
جنگ احتراز کنی حکایت مرغ زنبور بر مگس عسل روز
او ر دنبا و بیرا طعمه خود ساز د بر زمی در آمد که با وجود این شهد
وعسل را چه قدر محالک از زگلذاری و من خیث زی
زنبور گفت اگر آن شهد است تو آن شهد را کانی و اگر آن
علت تو بدسته آنی نظم انگوش امرد حقیقت که
ز بعام و سلام به و تا بد بسوی ما بده وصل بود
اصل چون روی نماید زیس کرده فرع فرع را باز گذارد

بسوی اصل رود حکایت موری را دیدند که بر زور مندی
کمر بسته و ملخی را ده برابر خود برداشته متعجب گفتند این
مور را ببینید که با این ناتوانی باری بر این گرانی چون میکشد
مور چون این سخن بشنید بخندید و گفت مردان بار را
به نیروی همت و بازوی حمیت کشند نه بقوت
تن و ضخامت بدن وجه باری که آسمان و زمین
سر کشیدند از آن متکفل نگشت بازوی این جسم بیجان کشید
همت قوی کن از مد در هروان عشق کان بار را بقوت
همت توان کشید حکایت شتری مهار رهایی کنان
در صحرا میچرید موشی بوی رسید و ویرا بی خداوند دید
حرص بر آن داشت که مهارش گرفت و بخانه خود روان
شد شتر بتیز از آنجا که فطرت او مفطور بر انقیاد است

و حیله او مجبول بر عدم مخالفت و عناد با او موافقت
کرد چون بخانه او رسید سوراخی دید بغایت تنگ گفت
ای محال اندیش این چه بود که کردی خانه تو چنین تنگ
و جثه من چنین بزرگ نه خانه تو از این بزرگتر تواند
و جثه من از این خردتر میان من و تو چون صحبت درگیرد
و مجالست چون صورت پذیرد قطعه چون روی اه
اجل زینسانکه می بینم ترا در قفا زبار حرص و آز اشتر
دارها بارهای خویش را چیزی سبک کن زانکه نیست
تنگنای قبر را گنجای این بارها لطیفه مبینی اجوحی
و جامه وی بالا افتاد بخندید که عورت ترا دیدم پسر او وی
باز پسر کرد که ای بابا انصاف من عورت ترا دیدم
همیشه برهنه می بینم و هرگز نخندیده ام و طعن ترا نشنیده ام

توبس ای عمری که مرا یکبار چنین دید چون در منبر نفس من بخندید

چون نبی با هزاران عیب و عار زور زند بر خلق

و عالم آشکار بیند اندک عیبی از صاحب کرم بر خبار

خیر بطعن و لعن دم ان بعیب این شود بگیر زبان

وین بذکر آن نیالاید دهان حکایت گاوی بر گله خود سالار بود

و در میان گاوان بقوت سروی نامدار چون گرگ باران

زور آوردی آفت وی را بر خصم سروی از ایشان دور کردی

ناگاه دست حادثه بروی شکست آورد و سروی وی را

آفتی رسید بعد از آن چون گرگ را بدیدی در میان گاوان

دیگر خزیدی سبب از او از وی سوال کردند در جواب گفت

آن روز که از سروی خود ماندم فرد شدند همه بر دلاوران

بر من سرد دیرین مثلی هست که دزد روز نبرد صد

بواو فیرد

بوده از تجربه و دعوی از مرد **حکایت** اشتری با دراز
گوشی همراه میرفتند یکبار بجوی بزرگ رسیدند
اول اشتر درآمد چون بمیانهٔ جوی رسید آب تا شکم
وی برآمد دراز گوش را آواز داد درآی که آب تا شکم
بیش نیست دراز گوش گفت راست میگوی اما
از شکم تا شکم تفاوتست آبی که بشکم تو نزدیک گشت
از پشت من خواهد گذشت **قطعه** ای برادر از تو هنر
هیچکس نشناسد زانچه هستی بیش بر خویش را نقش
منه گر فزون از قدر تو شناسند تا نخردی قدر خود
بشناس و پای از قدر خود بیرون منه **حکایت** طاوسی
و زاغی در صحن باهم در صحن باغ فراهم رسیدند و عیب
و هنر یکدیگر دیدند طاوس با زاغ گفت این موزه سرخ

که در پای تیشه لالی لعلش زرکش و دمهای منقش من آن
همانا که در آن وقت که شب تاریک شده بود بر درویش
و خود می آمده‌ایم در پوشیدن موزه غلط کرده‌ایم من موزه
کیمخت سیاه در پوشیده‌ام و تو موزه ادیم سرخ را
زاغ گفت خیال بر خلاف این است اگر بخطا یک رقعه
در پوشیدنهای دیگر رفته است باقی حلقها تو یکسان است موزه
بعالیا در آن حوالی آونگی تو سر از گریبان من بر زده و سر از
گریبان بود در آن نزدیکی کشفی سر بجیب مراقبه فرو برده بود
ملال مجادله و مقاوله می شنود سر برآورد که ای یاران عزیز
و دوستان با تمیز مجادله بی حاصل را بگذارید و از این مقاوله باطل
دست بدارید خدای تعالی همه چیز را بیک کس نداده است
و زمام همه مراد بر کف یک کس ننهاده هیچکس که ورا

خاصه بدادن که دیگران را نداده قوتی خاصیتی نهاده آنکه دیگران را
نهاده هرکس بداده خود خرسند باید بود و بیافته خود خشنود قطعه
بر دل چه زحال کسان طور خورد غم نیست   ز تیمار که از بهر خود خورد دور
باشی   از خلق طمع مجو چند مایه نجیب   یکباره طمع از
خلق که رنجور نباشی حکایت روباهی بچنگ عقابی گرفتار شد
دست طمع بروی محکم کرد روباه فریاد برآورد که ای شیر بیشه
زورمندی و ای پلنگ قله سربلندی بر عجز و شکستگی من
ببخشای و این شکار اشکال را ز پای جهان حامی بین یکتای
من نیست نتوانم از خوردن من چه خیزد و در آزردن من که
آویزد هرچند ازین مقوله سخن میگفت در وی نگرفت گفت
یاد داری آن حقی که مرا بر تست که از من آزردگی مباشرت
کردی آزردگی ترا آزار ندادم و چند بار با تو متعاقب مباشرت
کردم گفتار آن گفتار شنیع بشنید آتش غیرت در وی جوشید

دهان بگشاد که این چه سخن بیهوده است و این واقعه بی وکیجا
بوده است از روی دهن گشادن همان بود و از روباه زیرک دیده بر
نهادن همان رباعی بقول خوش جو بیابی ز جنگ خصم رهائی
به آن بود که زبان ز بیا خوشی بگشایی چو قفل خانه به سنگ
گشاده نگردد بی شکستن آن به که سوی سنگ گرایی حکایت
شغالی خروسی را در خواب سحر گرفت فریاد برداشت که من
موذن بیدارانم و موذن شب زنده داران از کشتن من بر شما
دخول حرامست مع تعدی مریز قطعه چرا بیموجبی با من ستیزی که خواهی
بی گنه خونم بریزی شغال گفت من در کشتن تو چندان نیک
جهت بینم که به هیچ وجه از آن باز ایستم خاطر خود را از
اختیار ببرد ختم و نزاد در بصورت مجرب ساختم اگر خواهی که
بچه نزا بستانم و گرنه لقمه لقمه طعمه خود گردانم قطعه چه چند مهر خرد از
از سر حد دور مکش یا سر برکی اگر ست شود و شر گردد بس

بکف

مصرع صبر را ده خلاصی که یابد • از بندش گر گذرانی تیز گردش •

خاتمه در دل خیال میگذشت و در خاطر خیال میگشت که

این نامه تا آخر بروزی نه انجامد و خامه در طی مقاصد آن حالیا

ز رفتن باز نماند اما چون نامه طبع گوینده را رنگ ملالت

گرفت و اسماع صدور رنجیده شنونده مقالات مدید

بدین قدر اختصار افتاد قطعه بسا کس جام یابد لا محیص •

که از آن خوشتر طی سخن • بیک جا منزل بس وهم از کس •

طبع را گر دران ز طی سخن • سخن کافی است لا طمع و نیز •

اگر از سامع استنباط بی سخن • و هر چه از مقوله لطف گذشته

و بنا طمی منور بکشته زاده طبع محرر این رساله است • نتیجه فکر

منور این مقاله اعجوبه جامی هر جا نامه الست از آن است • از گفته کس

لغات هیچ نخواست • از آنکه رضیع خود ذوقان که از آنکه است •

تعالی کما لا یحصی ثنا بخش نه سر است ❊ امید بمکارم ز خلایق مطالعه

کنندگان آنکه چون بر خلل مطالع نو ندید یابند عفو و اغماض بپوشند

و در رفع آن بزبان عیب و اعتراض نگویند قطعه

چون ببینی به پیشها عیبی ❊ گر به پیشان کس نگویی به ❊ زانکه در

بیش اهل اندیشان عیب پوشی ز عیب جویی به ❊ در

تاریخ قطع کلمات ولی ز اسباب سهاب ❊ تک و بوی جامه

درین طرفه نامه ❊ که جامی بدو کرد طبع آزمایی ❊ نوشته شد

آخر که تاریخ هجرت ❊ نود و نهصد از هشت بودی فزایی

تمام شد بعون الوهاب نسخه بهارستان فی تصنیف مولوی جامی [illegible]

بروز سه شنبه بوقت عصر تاریخ مقدم ماه [illegible] سنه ۱۱۷۳ [illegible]

سنه ۱۱۷۹ [illegible]

[illegible]

